بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت	که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است	ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام	علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشهٔ یافتم	ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم	بر انگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان	تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند	بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود زان قند دست	سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند	که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم	برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای	نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس	که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور	نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین	ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت	بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم راه توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

به روز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر دُر شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من — چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی در اوست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراهم

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر [illegible]

که سعدی که گوی بلاغت ربود — درایا[illegible]

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید [illegible]ران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر — نیاید چو بوبکر بعد از عمر

دیباچه

سر سرفرازان و تاج مهان ‎ ‎ ‎ به دوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه ‎ ‎ ‎ ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق ‎ ‎ ‎ حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر ‎ ‎ ‎ که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی ز غم ‎ ‎ ‎ که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار ‎ ‎ ‎ خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین ‎ ‎ ‎ هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست ‎ ‎ ‎ گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست ‎ ‎ ‎ زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود ‎ ‎ ‎ که صیت کرم در جهان میرود

چنو نی خردمند فرخ نهاد ‎ ‎ ‎ ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه ‎ ‎ ‎ که نالد ز بیداد سرپنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید ‎ ‎ ‎ فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست ‎ ‎ ‎ که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی ‎ ‎ ‎ که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان ‎ ‎ ‎ بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار ‎ ‎ ‎ ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق ‎ ‎ ‎ پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست ‎ ‎ ‎ که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست ‎ ‎ ‎ درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند ‎ ‎ ‎ ز پیشینگان سیرت آموختند

دیباچه

تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند
فروماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع زان اصل پاک — که جانش بعلیین و جسمش بخاک
خدایا بران تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد — فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان بخت روشن ضمیر ・ بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند ・ ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار ・ که رود چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد ・ برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز ・ همه شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر ・ نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یک دانه ・ که پیرایهٔ سلطنت خانه
نگهدار یارب بچشم خودش ・ بپرهیز ز آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش ・ بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار ・ مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد ・ ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درختی ورد چون تو بار ・ پدر نامجوی و پسر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان ・ که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد ・ زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهاندارے

قطعه

نگنجد کرمهای حق در قیاس ・ چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست ・ که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار ・ بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش به رحمت سپید
به راه تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو	تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه
به طاعت بنه چهره بر آستان	که اینست سجادهٔ راستان
اگر بنده‌ٔ سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	چو درویش مخلص بر آور خروش
که پروردگارا توانگر تویی	توانا و درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرماندهم	یکی از گدایان این درگهم
چه بر خیزد از دست تدبیر من	مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس	وگرنه چه خیر آید از من به کس
دعا کن به شب چون گدایان به سوز	اگر میکنی پادشاهی به روز
کمر بسته گردنکشان بر درت	تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار	خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار	که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست	که ترسیدم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت	که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ	که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود ... خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا ... که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب ... بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش ... که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان ... بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش ... نه در بند آسایش خویش باش

نیاید بنزدیک دانا پسند ... شبان خفته و گرگ در گوسپند

برو پاس درویش محتاج دار ... که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت ... درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش ... وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم ... ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند ... که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست ... دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر ... وگر یک سواره ره خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه ... که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس ... ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب ... که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور ... بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید ز بیداد کشت ... که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش	که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	کز و نیکوی دیده باشی بسی

حکایت پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت	در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای	که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر	کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن	نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت	بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست	که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش	ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند	همان به که نامت به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار	که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق	که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست	که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی	چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن	که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست	که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید	نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگان اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید
چو خسرو بر اسمش قلم درکشید

بشد حالش از بینوائی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه

[ای] شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نماندم تو مانی بفضل

[چو بذ]ل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کز او مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
از او بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری بر گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی بر آید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر
پدر وار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است
چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

[illegible]

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش ‏‏ ‏ چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش ‏ ‏ همین نقش برخوان پس از عهد خویش

نیامد کسی در جهان کو بماند ‏ ‏ مگر آن کزو نام نیکو بماند

مگر آنکه ماند پس از وی بجای ‏ ‏ پل و مسجد و چاه و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار ‏ ‏ درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند ‏ ‏ نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان ‏ ‏ مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند ‏ ‏ بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان ‏ ‏ یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس ‏ ‏ وگر گفته آید بغورش برس

گنهگار را عذر نسیان بنه ‏ ‏ چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه ‏ ‏ نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند ‏ ‏ دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار ‏ ‏ درخت خبیث ست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی ‏ ‏ تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست ‏ ‏ شکسته نشاید دگر باره بست

گفتار در تدبیر پادشاهان و تأخیر در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی ‏ ‏ سفر کرده دریا و هامون بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم ‏ ‏ ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته ‏ ‏ سفر کرده و صحبت آموخته

[illegible]

به هیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت

وده صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی دران ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران ز راه
سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
نیایش کنان دست بر بر نهاد

نرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بلطفی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان در گذشت

ملک با دل خویشتن رای زد
که دستور ملک اینچنین کس سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن
بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها
که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

به رای از بزرگان مهش دید و بیش — نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی به زیر قلم — که زو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید اندر آن خردمند رخنه‌ای — که در وی تواند زدن طعنه‌ای

امین و بد اندیش طشت و مور — نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از دگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست — به طبعش هوا خواه گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد به هیبت زیان

وزیر اندرین شمه ره برد — بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان در این ملک زیست

دو کس را که با هم بود جان و هوش	حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار گردد دلیر	نگردد چو مستسقی از دجله سیر
[illegible] گمان بدی راست شد	بسودا بر و خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام	بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم	بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند	ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست	گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم	خیانت روا دارم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیار دان	چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک	نیاید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت	ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کانک وزیر	تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت	کز او هرچه گوید نیاید شگفت
حسود ار که بیند بجای خودم	کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش	که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم	بداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد دوست	چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست	اگر گوش با بنده داری نخست
مر ابلیس را دید شخصی بخواب	بقامت صنوبر برو آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر	ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند	بگرمابه در زشت بنگاشتند

انفس نم نگه کن بوقت سخن
ورانیان بحسرت چرا نگرم
برفت از من آن ذرهای عزیز
بجز دانشوراین در معنی بسفت
ز ارکان دولت نگه کرد شاه
که از نظر سعدی شاید روا است
بعقل ار نه آهسته گیرد پی
به تندی سبک دست بردن به تیغ
زبان حسب غرض تا سخن نشنوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال
بتدبیر دستور دانشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند
چنین پادشاهان که دین پرورند
از آنان نبینیم درین عهد کس
خدیو خردمند فرخ نهاد
بهشتی درختی تو ای پادشاه
طمع بود در بخت نیک اخترم
خرد گفت دولت ببخشد همای
خدایا برحمت نظر کرده
دعا گوی این دولتم بنده وار
صواب است پیش از کشش بند کرد

بیفتاد دیگیک چو جبر کهن
که عمر تلف کرد یاد آورم
بپایان رسید ناگه این وزیر
بگفت این گران مجالست
گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
که داند بدین شاهدی عذرخواست
بگفتار خصمش بیازردی
بدندان برد پشت دست دریغ
اگر کار بندی پشیمان شوی
بیفزود و بدگوی را گوشمال
به نیکی بشد نام در کشورش
برفت و نکونامی ازوی بماند
ببازوی دین گوی دولت برند
وگر هست بوبکر سعدست و بس
که شاخ امیدش برومند باد
که افگنده سایه یکساله راه
که بال هما افگند بر سرم
گر اقبال خواهی درین سایه آی
که این سایه بر خلق گسترده
خدایا تو این سایه پاینده دار
که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو می‌گریزند چندین ملک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

ابی حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشور بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دست برد

کزان پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش زان طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست	چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزادمرد	ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرمانده دادگر	قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز	قبائی ز دیبای چینی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایش است	وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر همچو زنان حله در تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست	ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود	نه از بهر آئین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد	ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه اقبال بینی دران تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است گر پروری	بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت	که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار	به پیکار خون از مسامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت ‏— بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند ‏— برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور ‏— ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس ‏— مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت ‏— به از خون او کشته بر گردنت

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار ‏— ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش ‏— شهنشه برآورد تغاق ز کیش

بصحرا در از دشمنان را باک ‏— که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان بدل خروش ‏— که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم ‏— بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای ‏— بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش ‏— وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت ‏— نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست ‏— که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست ‏— که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای ‏— ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمدم پیش باز ‏— نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای	تو هم گله خویشتن را بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر پادشاهان در حق رعیت

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه	بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت در تحریض بر کام برآری مسکین

خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر درنشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت ملوک بر مسکینان

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کنند زابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود در روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکی خشکسال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب شیرین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران — بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز — بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی میسرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
مر اورا چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسپی ای فتنهٔ روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک محمد تکله بن زنگی رحمة الله علیه

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بیحاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

یکی باز پس خائن و شرمسار … بپوشید بی مرد ناکرده کار
بجستی مدندان بر و پشت و دست … تنور چنین گرم و نان در نبست
ندانی که غله برداشتن … که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیداد گر و زاهد

خدا دوستی نامی در قصبهای شام … گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در ان کنج تاریک جای … بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش … که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز … بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتی نفس گوید بده … بخواری بگرداندش ده بده
دران مرز کین پیر هشیار بود … یکی مرزبان ستمگار بود
که هر ناتوان را که دریافتی … بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز و بیرحمت و خیره کش … ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند زان ظلم و عار … ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش … پس چرخه نفرین گرفتندش پیش
ید ظلم جائیکه گردد دراز … نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه … نکردی خدادوست دروی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکمرد … بنفرت ز ما در کش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی ست … ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم … بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی … چنان باش با من که با هر کسی

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
درآن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهم که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمدالله ارچه ز ریشش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | به کام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را به زندان درش دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد به نار | وگرچه سرایت بود برکنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار | که می‌پیچد از غصه رنجور وار
تنکدل چو یاران به منزل رسند | نخسپد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست گر بشنوی | اگر خار کاری سمن ندروی

نصیحت

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی / کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند پرهیز و نیک‌مردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس / که زائل شود نعمت ناسپاس

خود خوانده‌ای در کتاب مجید / که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی‌زوال

وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردلی / که سلطان شبانست و عامی گله

چو بر خاص بینند بیداد او / شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر ظالم و عادل

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازان روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد

چو اقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن برو دست یافت
ستیزه فلک بیخ و بارش بکند	سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت	خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا	که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن	نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بران نیکمرد	تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست	که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این شخص بد میکند	نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجا است اگر بشنوی	ضعیفان مفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی	گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

نکوخواه را ای بسا ظلمت پیش نیست | که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد | ملک هم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست
در آن دم که حاجل بهر دو تاخت | نمیشاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و کلهٔ پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله بر | سخن گفت با عابدی کلّه سر
که من فرّ فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار در نکوکاری و بدکاری و انجام آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی | که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را / که بروی فضیلت بود سنگ را

به از آدمی زاده از دو به است / که دو نادمی زاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بیراه رو / پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانه نیکمردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق / دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار ❊ چو تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج بن یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد ❊ که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز ❊ که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را ❊ بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای ❊ عجب داند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست ❊ بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار ❊ که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک ❊ که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار ❊ بکش دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت ❊ روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ❊ ز خرد اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی ❊ که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بانج تو ریش ❊ که روز پسین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس ❊ ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی ❊ برآرد ز سوز جگر یاربی
بشو واچنان بروی افشاند دست ❊ که حجاج را دست حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید ❊ بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ ❊ که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت ❊ چو با کودکان بر نیائی بمشت

شنیدم که نشنید خواهش ز بخت	ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی دران فکرت آتش نخفت	بخواب اندرون دید درویش و گفت
همی بیش بر من سیاست نراند	عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را	نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر	که یک روز افتد بزرگی بسر
نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد	که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سر پنجه بود	دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران	نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار اندر نواختن رعیت و رحمت بر افتادگان

الا تا بغفلت نخسپی که نوم	حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت هم درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد	که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست	چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست	که در پارسایان چنو نی کمست

بسر برد اندیشه‌اش مهمات کس	که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخوانند دعائی برین	که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم	بخوانند پیر مبارک قدم
بگفتا دعائی کن ای هوشمند	که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم گشته پشت	بتندی بر آورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر	ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند	اسیران مظلوم در چاه بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی	کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن	پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت	دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم	ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت	چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود	بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز	بر آورد بر داور دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان	بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست	که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید	چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش	فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت	از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای	که یکبار دیگر نلغزد ز جای

...می شنو کین سخن راست است	نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار در بیوفائی ملک و نعمت دنیا که بقا ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در تغیر روزگار و انتقال دولت

شنیدم که در مصر میر اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب	شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد	جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم	که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید بدست	که دهشت زبانش ز گفتن ببست

گرت دست هست بجود و کرم کن دراز	دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن	دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت	که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه	که در لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقائق شناسی جهاندیدهٔ	هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بگفتا چنین قلعهٔ خرمست	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریدهٔ در عجم	بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان‌بخش داد	پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه	نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد	جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست	چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت پادشاه ظالم که خر بسخره میگرفت

شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف	بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست	کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند	شبش درگرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی	بیفتاد ناکام شب در دهی

ستمکش جفا بر تن خویش کرد
نه جز زیر دستان درویش کرد

که فردا دران محفل نام و ننگ
بگیرد گریبان درویش تنگ

ستمدیده از زار بر گردنش
نیارد رسید از تغار بر گردنش

نگفتم که خر بارشی اکنون کشید
دران زور بار خران چون کشید

گر انصاف پرسی بد اختر کسیست
که در راحتش رنج دیگر کسیست

همین بخیر ورزش تنعم بود
که شادیش در رنج مردم بود

اگر بیخبر خیزد آن مرده دل
که خسپند او و مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید چیزی نگفت
ببست اسپ بر سر بفرزین نخفت

همه شب بیداری اختر شمرد
ز سودای اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب بزرگی تاختند
سحرگه پی اسپ بشناختند

در آن عرصه بر اسپ دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت
بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز
نداشت بیچاره روی گریز

بشمرد آن دم از زندگی آخرش
بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت
به تنهائی او تیر ترکش بریخت

سر از ناامیدی برآورد و گفت
شب گور در ده محالست خفت

ز نامهربانی که در روی تست	همه عالم آوازهٔ جور تست
نخستین گر زدم از دست جورت نفیر	که خلقی ز خلقی یکی کن نگر
تعجب کنی ضمنت بر دل آمد درشت	بکش گر توانی همه خلق کشت
مگر سخت آمد نکوهش ز من	بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است	نه بیچاره بیگنه کشتن است
چه بیداد کردی توقع مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان	شنفته ز دستت ستمدیدگان
به بانگی ستوده شود پادشاه	که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن	پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه عالم بگوش	ز سرمستی غفلت آمد بهوش
وزان ده که طالع نمودش بهی	مهی را ز آنچه بشنید فرماند بهی
بیاموزی از عالمان عقل و رای	نپیچند آنکه از جاهل عیب جو
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست	هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند	ملامت کنان دوستدار تواند
ترشروی بهتر کند سرزنش	که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست	اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت مامون خلیفهٔ عباسی با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید	یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی به تن گلبنی	بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

G. R. S.

برآوردی خابد فریش خضاب	چو قوس قزح بود میرآفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد	نگر تن در آغوشش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم	سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر آنگه بشمشیر تیز	ببیند از و با من بکن خفت خیز
بگفت آنچه بر دل گزند آیدت	چه خصلت ز من ناپسند آیدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم	ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم	بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت	بشورید و بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد	دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
چه همره راه نشین کرده دوست	که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست	که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی	جفای تمام ست و جور قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق ست	کسی را که سقمونیا لایق ست
چه خوش گفت یک روز دارو فروش	شفا بایدت داروی تلخ نوش
به پرویزن معرفت بیخته	به شهد ظرافت بر آمیخته

حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر	دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود	ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه	که زور آزمایست بازوی شاه

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بود است و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی ذر افشاند اگر زر نداشت

حکایت اغماض از پند نا اهل و اعراض از صحبت جهل

حکایت کنند از جفا گستری	که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام	شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا	بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار	ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای	بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست	که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران	منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتمی ای خرد نیک رای	توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان نریزم علوم	که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم	برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق روست	دل مرد حق گوی از اینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت	که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان	برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس	خداوند را فضل و منت شناس
که در کار خیرت بخدمت بداشت	نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند	ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت	خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار در معنی اینکه تا کار بتدبیر براید جنگ کردن نشاید

همی تا بر آید بتدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست	بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند	بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز	که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس	چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید به بند	که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست	پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی	که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره	که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد	نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ	بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست	حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ	وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار	ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب ‌‌— نخواهد بمحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست — که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن در آمد بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و ز مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کز ایشان که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش — وگر در میانی لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بشوکت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه اند — اگر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار در نواختن سپاه با فزونی منصب و جاه

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد برگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشد و سیر

بهای سر خویشتن می خورند — نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار در کار کردن برای کار آزمودگان

به پیکار دشمن دلیران فرست — هزبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن — حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افگن شیرگیر — ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت ور — ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار ... نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی ... دلاور شود مرد پرخاش جوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز ... برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین ... بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت ... بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن ... که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش ... چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز ... مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت ... نه خود را که نام‌آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار ... که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و همسفره و همزبان ... بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر ... برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار ... هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار در دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای ... یکی اهل بازو دوم اهل رای

ز نام‌آوران گوی دولت برند ... که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ ... بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلمزن نگهدار و شمشیرزن ... نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت بر فتش ببازی ز دست

گفتار در حذر از دشمن در صلح

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس	در آوازه صلح زو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد انگنان	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگهست	یزک سد روئین لشکر گهست

گفتار در حسن تدبیر با دشمنان

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار	دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر لطف با دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفرشکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بگرداندش — که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری — از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار در حذر از اقربای دشمن که بکار دوست کردند

اگر خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم ندارد ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز

اقلیم دشمن بجنگ و حصار	بگیری بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد	ز حلقوم بیداد گر خون خورد
چو پیکند بر از دست دشمن دیار	رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار	برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند	در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است	که انباز دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش	مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی	که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد	چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست	بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری	که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی	چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی بماند ز صورت بجای
که را دانش و جود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل ... که خسپند زو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش ... بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست ... که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل ... پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست ... که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن ... که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد ... که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من ... نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست ... که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش ... که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب ... مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر ... که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر ... که روزی دلی خسته باشی مگر

فروماندگان را درون شاد کن ... ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران ... بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در رحم بر یتامی

پدر مرده را سایه بر سر فکن ... غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت ... بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش ... مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد ... وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم
به رحمت بکن آبش از دیده پاک | به شفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چندکس
کنون گر به زندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت بر سبیل تمثیل

کسی دید در خواب صدر خجند | که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید | کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری به دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه | مگر بینوایی درآید ز راه

اگر صد عقل و رأیست و تدبیر و فن	بعبرت کنی پند سعد...
گر از غیب درین شیوه دارد مقال	نه در چشم و زلف و بنا...

حکایت پدر ممسک و فرزند جواد

یکی رفت و دینار ازو یادگار	خلف بود صاحب...
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت	چو آزادگان دست از...
ز درویش خالی نماندی سرش	مسافر بمهمانسرای...
دل خویش و بیگانه خرسند کرد	نه همچون پدر سیم و...
ملامت کنی گفتش ای باد دست	بیکره پریشان مکن...
بسالی توان خرمن اندوختن	بیکدم نه مردی بود...
چو در تنگدستی نداری شکیب	نگهدار وقت فراخی...

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبو	که پیوسته در ده روان...
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجه دیو بر تا...
ز دست تهی برنیاید امید	بزر برکنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و...
تهیدست در خوبرویان مپیچ	که بی هیچ مردم نیرزد به...
وگر هر چه داری بکف برنهی	نگفت وقت حاجت تهی ما...
گدایان بی قسمت و هر که قوی	اگر رنده و ترسم تو لاغر شـ...

رجوع بحکایت سابقه خلف

چو منعم خبر این حکایت شنفت	ز غیرت جوانمرد بارگ بخفت
پراگنده دل گشت از آن گفتگوی	بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا بنگاهی که پیرامن ست	پدر گفت میراث جد من ست
نه ایشان بحسرت نگهداشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان	نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری	بخر جان من ور نه حسرت خوری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای	که این جو فروش است و گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس	بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع ازو برگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر	چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند	خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد گر راست خواهی ولی است	کرم پیشهٔ شاه مردان علی است

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد	که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده	که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند	که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش	همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست	به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری	ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین ‌‌ ‌بهم بر کند عاقبت کفر و دین

نمانیست در آب آیینه نیز ‌ ‌ولیکن صفارا باید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائلی

یکی را کرم بود و قوت نبود ‌ ‌کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد ‌ ‌جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد ‌ ‌مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار ‌ ‌نگیرد همی بر بلندی قرار

نه درخورد سرمایه کردی کرم ‌ ‌تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت ‌ ‌که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندی درم ‌ ‌که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود ‌ ‌ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد ‌ ‌که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش ‌ ‌وگر میگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان درآمد که خیز ‌ ‌وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس ‌ ‌قرارش نباشد دران یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد ‌ ‌نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را ‌ ‌که حاصل کنی سیم یا مرد را

بیچارگان راه زندان گرفت ‌ ‌که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند ‌ ‌نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت ‌ ‌بروی پارسائی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری	چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که ای نامور مبارک نفس	نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش	خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند	من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد	زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل	به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک	تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندران بسته دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن	وفا پیش گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بران کت برآید ز دست	جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی	چراغی بنه در زیارتگهی
به قنطار زر بخش کردن ز گنج	نه چندانکه دیناری از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور	گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت	که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر	که افتادگان را بود دستگیر

باز آر فرمان مده بر زیردست | که باشد که افتد بفرمان دهی دست
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که باجاه و تمکین شود | چو بیذق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین | نپاشد در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ | برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست | مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست | ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را | که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره | برآورد بیخویشتن نعره
چو نزدیک آمد بر خواجه باز | عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بوده‌ام اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند روی است بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان
منم آنکه آن روز از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
خدا ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | ببرد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش	پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش ست	که جان دارد و جان شیرین خوش ست
سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی بپایش در افتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست	توانا تر از تو هم آخر کسی ست

گفتار در طریق تسخیر مردم باخلاق و کرم

ببخش ای پسر کادمی زاده صید	باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود	نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان	بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره در پیشش همچنان میدوید — که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش — که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر فیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت وباه و درویش

یکی روبهی دید بیدست و پای — فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر میبرد — بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب

ز بیگانه تیمار خورد و نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه روبه چه باشی بوامانده سیر

چو شیر آن کرا گردن فربهست — گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بده دست گیر ای همت پذیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و کرم گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف دوشینه آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همی دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی باشد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و جود وی

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی

بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم — سخنها ز حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست — وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول خردمند عالم بطی — روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود — بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت — بدامن شکر داد شان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همیگفت حاتم پریشان چو مست — بحسرت بدندان همیکند دست

الهی بهره ور موبد نیکنام — چرا پیش ازینم نگفتی پیام

چنین آن باد رفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب — طبیعی ست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو — ازین نغزتر ماجرائی شنو

حکایت امتحان شاه یمن حاتم را در جوانمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بود است فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیش باز آمدش | کز و بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد ایدر مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده نامست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست
گرم رهنمائی بدانجا که اوست | همین چشم دارم ز لطفت بدوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید | گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو فرمانبران دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم | نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی به فتراک بر
مگر بر تو نامآوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش | ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم | که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت دختر حاتم در زمان خاتم پیغمبران

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر | گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در همت حاتم

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانیذ کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیش فرستاد تنگ شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامور طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد
به سعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز ازین خاک پاکیزه بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فر وی
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند ازان نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم ازان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت
دران حال منکر برو برگذشت

نگه کرد سالار آهسته و دید | که بر پشت این ناجوامی شنید
شنید آن سخنهای ناخوش ز صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
بالا گشت نمایان در چشم بنگریست | که سودای این پشتی از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل | خود و شخص را دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در قدر خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگری متکبر و سائلی صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه دیدت تابت آورد خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفائی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار گیر | یک امشب بنزد من افطار گیر
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل در آوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند | همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان آز

در تلاش اهل الله بخدمت خلق الله

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بکنجشک و کبک و حمام | که یک روز افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی | امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت همدرین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله | شب از خیمه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست	هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کسند	که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها	خورند از برای گلی خارها

حکایت همدرین معنی

ز تاج ملکزاده در مناخ	شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ	چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر	که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ	همان جای تاریک لعلند و سنگ
بغیرت بکش بار هر جاهلی	که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست	نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار	که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی	مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر	حقیر و فقیر نماند در نظر
تو هرگز ببین شان بچشم پسند	که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست	چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانی است باز	که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان	که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست	ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی فرج یابد از شهر بند	بماندیت بخشش چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف	که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند مسرف

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد | بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو شیاد رو انگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمی ست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغ است ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

حکایت در بیان آنکه احسان قلیل ثمرهٔ جلیل دارد

جوانی بدانگی کرم کرده بود ‌ ‌ ‌ تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش ‌ ‌ ‌ فرستاد سلطان بکشتنگهش

تماشاکنان بر در و کوی و بام ‌ ‌ ‌ تکاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب درویش پیر ‌ ‌ ‌ جوانرا بدست خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست ‌ ‌ ‌ که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد ‌ ‌ ‌ جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ ‌ ‌ ‌ شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش ‌ ‌ ‌ تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه ‌ ‌ ‌ دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر ‌ ‌ ‌ بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود ‌ ‌ ‌ که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیکست خوی من و راستی ‌ ‌ ‌ بد من بغیبت چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان ‌ ‌ ‌ که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد ‌ ‌ ‌ نمردی و بیچاره جان برد

ملک زین حکایت چنان برشگفت ‌ ‌ ‌ که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان ‌ ‌ ‌ همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص ‌ ‌ ‌ چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند ‌ ‌ ‌ بدانگی ز جانی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از ان می نهد | که روزی فرو ماندگی بر دهد
چو می باز دارد بلای درشت | عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی ست | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعدست کشور کشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ | بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز داور بزنهار خواست
که یا رب برین بنده بخشایشی | کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش | مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر بن زنند | درخت برومند را کی زنند

بپای دارای درخت هنر	که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار در بیان معنی سیاست و تدبیر پادشاهی و عدل و داد

بگفتیم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ	بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد	درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران	که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر که آن ظالمیست	که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی	ببازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در نکتهٔ احسان باکسیکه سزاوار احسان نباشد نشاید

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش	گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی	همی کرد فریاد و میگفت شوی
بیامد زدکان سوی خانه مرد	بران بیخرد زن بسی طیره کرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش	تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند	بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سرای بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش نهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گران بار به

دگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت دوربینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جای و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد | ترا می برد تا بآتش نهد

مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است

نبید او ز قول سعدی بجای | که توفیر ملکست تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند | وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل | نگهدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل‌شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقیند

گفتار در بیان عشق حقیقی از عشق مجازی

ترا عشق همچون خودی آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل

ببیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کسی بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزل است / وگر چشم بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا برکنند / بیک ناله ملکی بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت عشق گدازاده با پادشهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده	نظر داشت با پادشازاده
همیرفت و می پخت سودای خام	خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل	همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند	ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد	دگرباره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست	دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای	که باری نگفتیمت اینجا مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود	شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور	براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ	عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست	نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم	گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار	که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز	نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب	و گر سر چو میخم کشند در طناب
چو پروانه جان داده در پای دوست	به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او	بگفتا بپایش در افتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ	بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی	نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر	که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب	که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید	نبرّم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان	برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ	که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند	بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من	تویی سر برآورده از جیب من
از آن زهره دستت زدم در رکاب	که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر	که نی خشک در بیشه اندر تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری	برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک	یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت	مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن	که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند

به حقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلائق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت

پراگندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلس خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحتگر آگنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلائق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق زنند

به خود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره دُر شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی به خود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در غلبهٔ عشق و بی پروائی محبوب و محویت عاشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت / تو گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده جان برخیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمائی ای خود پرست / ترا توبه زین گفته اولی ترست

ببخشای بر من که هر چه او کند / وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مرو تا توانی درین جنگ پشت ... که زنده است سعدی چو عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اہل محبت و ہلاک از غنیمت شمردن

یکی تشنه می‌مرد و جان می‌سپرد ... خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب ... چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم ... که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق ... که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر ... وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری ... که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخمکاران بود بارکش ... چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آن کس بکامی رسید ... که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات

چنین نقل دارم ز مردان راه ... فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد ... در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست ... که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت این خانهٔ کیست پس ... که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست ... خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید ... بسوز از جگر نعره برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن ... دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی ... چرا از در حق روم زرد روی

هم آنجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح | من دق باب الکریم انفتح
طلبگار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | نخواهی خریدن به از روی دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش بازکش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحر دست های دعا برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته است در | به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار گر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه که برگردیدمی	ق	ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری		چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست		ولی هیچ راهی دگر زین نیست
درین بود سر بر زمین فدا		که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست گرچه هنر نیستش		که جز با پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجایی رسی
سمیلان چو بر نگیرد قدم	وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر نتوانکرد

شکایت کند نوعروسی جوان	ق	به پیر سه نو داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر		بتلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با من درین منزلند		نه بینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند		که گویی دو مغزو یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من		که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال		سخندان بود مرد دیرینه سال
جوابی چه پیرانه اش گفت خوش		که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن		که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سرکشد	بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار	که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت	که میگفت و فرمانده‌اش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

در اختیار درد و بردباری با امید وصال محبوب

طبیبی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست	که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

مثال رفتن عقل و هوش باستیلای عشق

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید	دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجه شیر مردان فنی	چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب و نفرت آن ازین

میان دو عم زاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند	رها کن نباشد رهائی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست	که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
کند ترک مهر و وفا و وصول	مرا زان چه گر رد کند یا قبول
بیا همچنین زندگانی کنم	جفا بینم و مهربانی کنم
نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نباید بنا دیدن روی یار
ترا آنچه مشغول دارد ز دوست	گر انصاف پرسی دلارام اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت قیس عاشق صادق لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگرگشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم زد و مس...
مرا خود دل دردمندست ریش / تو نیزم نمک بر جراحت م...
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری نه صبر و...
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / بیا میکه داری بلبلی بگو...
بگفتا بنزد من بیش دوست / که حیفست ذکر من آنجا...

حکایت سلطان محمود و ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای عجب...
گلی را که نه رنگ باشد نه بو / غریبست سودای بلبل...
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید ز اندیشه بر خود...
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی ا...
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق...
بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب بر...
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان...
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ا...
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت...
من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداخت...
گرت قربتی هست در بارگاه / بنعمت مشو غافل از پادشا...
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خد...
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دو...
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب را...

حقیقت سرائیست آراسته ‏ هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جائیکه برخاست گرد ‏ نبیند نظر ورچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب ‏ رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند ‏ بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود ‏ که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت ‏ بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد ‏ مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب ‏ خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ‏ نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای ‏ ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل صورت بدین نگروند ‏ که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر ‏ نگهداردش با در قهر و مهر

پس آنانکه در وجد مستغرق‌اند ‏ چنین مردان که منظور عین الحقند

نگهدارد از تاب آتش خلیل ‏ چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور بر است ‏ نترسد وگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی ‏ چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار در معنی هیچی و ممکنات و هستی واجب تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست ‏ بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند ز آن کمترند که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج بلند است گردون گردان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید بلرزیدی از باد هیبت چو بید
یکی گفت سالار و فرماندهم ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بی‌هنر میزبانان و رهی	که مر خویش را منصبی می‌جهی
مقامت مرقی زبان آوران	که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز	چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد	جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله لهما

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
زرش داد و تشریف بنواختش	بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر	بشوریده و برکند خلعت ز بر
ز شوریدنش شعله در جان گرفت	که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای	نبایست آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو قیدش نهادند بر پای دوست

که گفت ار بسلطان اشارت کند — گر از سر نباشد که غارت کند

نباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست وگر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت عاشق صادق پابرجا

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف برزدندش بدیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست — که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر در آید بسنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت — در آغوش آن مرد و بردی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود — ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام — برو بسته سرمادری از رخام

نصیحت گری لومش آغاز کرد — که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش — که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت — ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

...ید باری بخلق خوش چشم	نگر تا چه بارش بجان میکشم
...آن کو تنم را ز خاک آفرید	بقدرت در و جان پاک آفرید
...ب داری از بار امر تنم	که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تفریق حق و باطل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر	وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند	که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست	مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد	که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست	وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور	سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد	که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر	بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش	ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند	بر آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار	چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند	چو طاقت نماند گریبان درند
بگویم سماع ای برادر که چیست	مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او	فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ	قوی تر شود لهوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست	بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر　　نه هیزم که نشگافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور　　ولیکن چه بیند در آئینه کور
مکن عیب درویش حیران و مست　　که غرقست ازان میزند پا و دست
نبینی شتر بر حدای عرب　　که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست　　اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی　　که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی　　بتندی و آتش دران نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد　　سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت و بر چهره افگنده خوی　　که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست　　چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات　　فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست　　که هر آستینیش جانی در وست
گرفتم که خود چابکی در شنا　　برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق　　که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی　　چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر　　برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا　　تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه ای گرد آتش مگرد — که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور — که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را تو دانی که خصم تو اوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی — که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست — که روی ملوک و سلاطین در وست
مپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره بر تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد — که شوقش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقیست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه اینم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا تاب حرص فانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام

چه خوش ... این نکته در سر پند باد | که عشق آتش است ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادق است | که بدزهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نبشت است بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

مکالمه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نی صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری‌چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ | وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار | وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | ازین دیو کردند ازان آدمی

حکایت در همین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز
مه صالحان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بران حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید قدس سره

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرائی بسر
همی‌گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن‌بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد / بزرگش نه بینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

گر آنرا بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش

نه مستظهر است این باعمال خویش / نه آنرا در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد و ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بی‌حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام
بناراستی دامن آلوده‌ای / بناداشتی دوده اندوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلائق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بشیب و برش
وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

گر این مدبر اندر پی ما چراست ... نگون بخت نادان چه همجنس ماست

بگردن باتشش در افتاده ... بباد هوا عمر برداده

چه خیر آید از نفس تر دامنش ... که صحبت بود با مسیح و منش

چه بود که زحمت ببردی ز پیش ... بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش ... مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن ... خدایا تو با او مکن حشر من

درین بد که وحی از جلیل الصفات ... در آمد به عیسی علیه الصلوة

که گر عالمست این وگر آن جهول ... مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز ... بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم ... نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت ... در آرم بفضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست ... که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار ... که آنرا بجنت برند این بنار

گر آنرا جگر خون شد از سوز و درد ... گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی ... که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید ... در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت ... به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی ... نگنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی ... نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست ... که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

ازین نوع طاعت نیاید بکار ... برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بیخرد	که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار	ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهگار اندیشناک از خدای	به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست	در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن	چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	کرامت بجاه ست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست	همین شرمساری عقوبت بس ست
بعزت هر آنکه فروتر نشست	بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود	فروتر نشست از مقامیکه بود
فقیهان طریق جدل ساختند	لم و لانسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز	بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ	فتادند درهم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ	که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین	بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی	نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی	بگفتند ار نیک دانی بگوی

ملک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت

ستار کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید

...بشش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سخن تا بجائی براند — که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایهٔ — که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

بجنبش زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شوم بر کهن میزران — بدستار پنجه گزم سر گران

چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند — چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخواهم نشست — دگر میر و صد غلام از بست

چه خوش گفت خرمهره در گلی — چو بر...اشش بر طمع جاهلی

کس نخواهد خریدن بهیچ — بدیوانگی در سرم مپیچ

نه منعم به مال از کسی بهتر است ‏ خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست ‏ به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن ‏ چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برار ‏ که فرصت فروشوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر ‏ که گفت انّ هذا لیوم عسیر

به دندان گزید از تعجب یدین ‏ بماندش در او دیده چون فرقدین

وز انجا جوان روی همت بتافت ‏ برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست ‏ که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید ‏ که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس ‏ درین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صد هزار آفرین کین بگفت ‏ حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشهزاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود ‏ که نااهل و ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد درامد سرایان و مست ‏ می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم ‏ زبان دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع ‏ چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون ‏ شدندان عزیزان خجل اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم ‏ کرا یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل ‏ فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر براید ز دست ‏ نشاید چو بی دست و پایان نشست

ز سوی برآورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ — سر از خواب بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر ساز کار — برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد — مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود — بدر برکرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر چنگ و فتاد نگون — تو گفتی شد است از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود — دران فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک — قدح را بر و چشم خونین سرشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام — بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست با بوعه گر شد خراب — که خورد اندران چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فلسفی چنگ بردی بدو — بمالندی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار رست — چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر بردو زندان و بند — چنان سودمندش نیاید که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و فریبش بران داشتی — که درویش را زنده بگذاشتی

سر افگند شیر غران جنگ — نیندیشد از تیرباران سنگ

به نرمی ز دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

به گفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

به اخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیر دستست و گر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد — به گفتار خوش وان سر اندر کشد

به شیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو به تلخی بمیر

حکایت شهدفروش

یکی شکرخنده انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترشروی را

حرامت بود نان آن کس چشید — که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست	گریبان گرفتش یکی می‌پرست
از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون	قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغ است از این بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی	بدو گفت از این نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در اعزاز نفوس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید	به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز	بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم	که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده‌اخلاق بود

ازین نغزتر موی کالیده | بدی سرکه در روی مالیده
بنعالش آلوده دندان بهم | گره برده از زشت رویان شهر
روانش وی آب چشم از سبل | ز ودی و بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن برابر و روی | چو پختند با خواجه زانو زدی
بوی وقت نان خوردنش با هم نشست | وگر مردی آبش ندادی بدست
نگفتا اندرو کار کردی چو چوب | شب فراز و خانه در کند و کوب
کسی خاره و خس در ره انداختی | گهی ماکیان چه انداختی
بشیانش وحشت فزا آمدی | نریفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بد خصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و نیکو سیر | بدست آرم این نخاس بر
دگر یک بپیچ آور و سر بپیچ | گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک | مرازو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم که بفروشمش | بدیگر کسی عیب برگویمش
چو مرغ در بلایش تحمل کنم | بسی به دگر تحول کنم
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نجست / که ننهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب از یک نفس / نه از دست و فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس / جهان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چندآورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر / لعنت ببر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکوئی بد است

سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات دشمن مکن	کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت	که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس	بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس	چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	مکن هیچ رحمت بر هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت	پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش	مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش
جفای چنین کس بباید شنود	که نتوان از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
اگر پرورانی درخت کرم	بری نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست	بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	نداند که حشمت بحلم اندرست

در معنی حماقت و درشتگوئی نااهلان و تحمل صاحبدلان

طمع برد شوخی بصاحبدلی	نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک	که زر بر فشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی	نکوهیدن آغاز کردش بکوی
ز زنهار ازین کژدمان خموش	پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند	وگر صید افتد چو سگ بر جهند

سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند | ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بسا لوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهان گرد و شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار | پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگارند و دانشورند | همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالانه در تن کنند | بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این باب ازین بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی | نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد | اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت | بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افگند و در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو بر داشتی و آمدی سوی من | همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی | که سهل است ازین صعب‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست | من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال | کجا داند عیبم بهفتاد سال

بامن کسی در جهان عیب من | نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس | که پنداشت عیب من است و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست | ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من | بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند | که برجاس تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبوئی کنند | به سنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تامل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ | درآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید | دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب | ز چشم خلائق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند | بهیبت نگه کرد و حرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود | فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران سیل | نشستند با نامداران خیل
گدایان بیجامه شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازیشان ملک را نهان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند | ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شگفت | بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم | ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت | که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل آب
وجودی دهد روشنائی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولیک از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی | یکی حرف در وی نیاموختی

ولی بهره عزم سفر کرد باز ... بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد ... اناء که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی ... تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت ... تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت درین که نار غضب را غیر آب حلم و نرمی فرو نشاند

بخشم از ملک بنده سر تافت ... بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز ... بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان ... برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش ... خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام ... در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش ... بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش ... دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس ... خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه ... رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم ... چو آب است بر آتش مرد گرم
نبینی که در معرض تیغ و تیر ... بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند ... که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیاز صلحا

ز ویرانه عارف ژنده پوش ... یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوئی سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پائی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم | کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم که کس | که مسکین‌تر از سگ ندیدم بکس
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشها دامیارست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشوار آمد بگوش
تو آگاه گردی بانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس

...آنان گفتش ای تیز هوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من به خلوت درند | مرا عیب‌پوش و هنر گسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق زشت | کنند هستیم زیر و نخوت بلند
...نمایم که می‌نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست | بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
به حبل ستایش فرا چه مشو | چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت | اگر گردن از گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحتگری بایدت | ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد تبریز و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش | گریزی به وقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که شب دزد بیچاره محروم شد
به تاریکی از وی فراز آمدش | به راه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام | به مردانگی خاک پای توام
ندیدم به مردانگی چون تو کس | که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان به در بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام — چنانی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم — بجائیکه میدانمت ره برم

سرا نیست کوتاه و در بسته سخت — نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز — از آن به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شبرو فرو داشت دوش — بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت — ز بالا بدامانش در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل — دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سرگشته را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد — ببخشود بروی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند — اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی تحمل جفای رقیب بپاس خاطر حبیب

یکی را چو سعدی دل ساده بود — که با ساده روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی — ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی — ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند — ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا در گذاشت	که گویند یارای مردی نداشت
چه خوش گفت شیدائی شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن بزر
دل خانهٔ مهر یار است و بس	از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت بهلول دانا

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و مرد بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش	به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرائی بپرداختش	کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم	بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر	که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن	تو با زیردستان درشتی مکن

حکایت سید الطائفه حضرت جنید بغدادی قدس سره بر سگ ضعیف

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی	لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت مطرب مست و پارسای نیکبخت

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم

از این دوستان خدا بر سرند　　که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی [illegible] مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان　　یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد به معنی نه عارف بدلق　　که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او　　در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد　　ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو　　بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی　　طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور　　که طبل تهی را رود بانگ دور

همیگفت و خلقی برو انجمن　　بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش　　که یا رب مر این شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک　　مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم　　که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج　　وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت　　تو مجموع شو کو پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن　　چنین ست گو گنده مغزی مکن

نه آئین عقلست و رای خرد　　که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست　　زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال　　نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن　　تو بر زیر دستان درشتی مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من	که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی	بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت	بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت دانا یکیست	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	فروکوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقایق بباران نروید ز سنگ
نبینی که از خاک افتاده خوار	بروید گل و بشکفد نوبهار
مریزای حکیم آستینهای در	کجا بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت تواضع خلیفهٔ ثانی

...ائی شنیدم که در تنگ جای	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کو	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر	بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من خطا در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند	که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار	از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن چیره بر زیردستان ستم	اگر دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود	که بد سیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نگفتند با من بسختی بسی	که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری علیه الرحمة و خاکساری او

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	بزاری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان	بیاید مگر گریه آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی	که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بریشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید

همه از خبث توجی وران و بیج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بتیغست و رایش بلند | درین شیوه زد هر و طامات چند
در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه جست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و ضبط و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاو زور | ز هولش بشیران در افتاده شور

بعجوی چنان ناوک انداختی — که عذرا بهر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای زفت

نزد تارک جنگجوئی نخست — که خود و سرش را نه درهم شکست

چو گنجشک روز ملخ در نبرد — بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای — و گر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راستان طبع آن سر داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود — که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه ام — کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام — بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریشه دیرینه ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در صفاهان شدم — بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آتش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته — سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش

چو صد دانه مجموعه در خوشه اند ... اتفاق همه پروانه در گوشت
بنافرخی از هم پراکنده دست ... چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود ... سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل ... همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز ... جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور ... کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد ... که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد ... بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه بست ... چو دزدان خونی بگردن دو دست
شب از غیرت و شرمساری نخفت ... سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر ... نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست ... ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب ... برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود ... ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست ... نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد ... ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست ... برهنه‌ست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت ... برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد ... نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

...شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در ان ناحیت بود گفت
...ازین دست کو برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
...که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل مأکول ناسازگار
...گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان براید بهیچ
...قضا را طبیب اندران شب بمرد | چهل سال ازین رفت زنده ست...

حکایت

...یکی روستائی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش
...جهاندیده پیری برو برگذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
...مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
...که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
...چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت مفلس

...شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
...بسر نا امیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب زد بیافت
...بدی و نیک بختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم
...روزی بسر پنجگی میخورند | که سر پنجگان تنگ روزی ترند

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بماند اختری نامور بخت یار — قوی دست گرد بود و سرمایه‌دار

همو را در آن بقعه روز و بال — دگر تنگدستان برگشته حال

زنی جنگ پیوسته با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست — چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسر پنجه دست قضا برمپیچ

نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

شبی مرد درویش با خوب کیش — نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت — میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور — بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نباشد ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرگس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرگسی — زمن دوربین تر نباشد کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست — که یک دانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرگس بر دانه آمد فراز — برو بر بپیچید قید دراز
ندانست ازان دانه خوردنش — که دهر افگند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود — چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت چکین ساز

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد | خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینش گشایش دهاد | اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر خود درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبختت کند سر بر آر | وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
به اندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکشند از سرش — بماند کهن جامه در برکشش

اگر گوهری پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمائی بلند

دگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندودگان را بآتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بندهٔ حور دیس — که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید ببستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه‌دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سایق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندر او ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادان‌تر است / که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

نکوسیرت بی تکلف برون / به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانه زید باشی بکار

نگویم توانا رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که درویش اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاو ار که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود

کند ابره پاکیزه‌تر ز آستر	که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند	ازان پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش	برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید	که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند	سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مرد معنی نبست	نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری	که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست	اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر	اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در فضیلت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی	که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است	برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای	بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار	نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نماند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را ازان در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از خری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوت است و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبار آز / بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشند ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر با نجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام / نیند اختی جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجبی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت پدر طامع و پسر معترض

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامداد پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله ست راه حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامن در بریخت

چو سیراب خواهی شدن از آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میبایدت زر آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تپ آمد ز صاحبدلان
کسے گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادش خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در خواری بسیار خواری

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین تر است از رطب

تنی چند در خرقه راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود
ز پر خواری خویش پر خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت
وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشید ز شاخ	بود تنگدل ور دکانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج	دو دینار بر هر دو کرد او بخرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت	چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط	بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی	که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست گر سرسری	چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی	چو میدان نیابی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم	از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری	چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت	جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر	به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین	که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن	وز و خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس	مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار	برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک	که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست	قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست	که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز	من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم	به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت گربه و پیرزن

یکی گربه در خانهٔ زال بود	که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر	غلامان حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید	همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن	من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوندان بنده‌پرور ستند	که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان بر آورده بود ‌‌ ‌‌ پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش ‌‌ ‌‌ مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت ‌‌ ‌‌ نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد ‌‌ ‌‌ همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز ‌‌ ‌‌ که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم ‌‌ ‌‌ نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید ‌‌ ‌‌ بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار ‌‌ ‌‌ که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم ‌‌ ‌‌ شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست ‌‌ ‌‌ چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک ‌‌ ‌‌ چه مشت زرش پیش و چه مشت خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست ‌‌ ‌‌ که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر ‌‌ ‌‌ فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست ‌‌ ‌‌ گدا پادشاهست نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست ‌‌ ‌‌ به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت ‌‌ ‌‌ بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد ‌‌ ‌‌ چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پینه دوز ‌‌ ‌‌ چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو منعم توانگر بسر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس	که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چندروزی گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کنی کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت	که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند همرای و پشت
چنانش در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس | که صعبم فرو مانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
اگر در نیابد کرم پیشه نان | کرم در نهادش بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک آدم کند | عجب دارم ار مردمی کم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان | بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
ور از قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار بیفتاده باشد براه | نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد به شمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال	که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی بعد دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر
سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درختی کهن میوهٔ تازه داشت
که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش
فرح دیده در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوتاه امید
سرش کرد چون دست موسی سپید

ز سر تیزی آن آهنین سنگدل
بعیب پریچهره زبان در دهل

بمویی که کرد از نکوییش کم
نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوب روی
نگونسار و در پیشش افتاده موی

یکی را که خاطر در و رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد
واگرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست
که تزویر نادان بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوب روی
پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جان بمهرش در آمیخته ست
نه خاطر بمویی در آویخته ست

چو روی نکو داری انده مخور
که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد
گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — چه دانی که آب حیات اندروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

چه با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیائی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز — درین شهر گیرند سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حر — هوا و هوس رهزن کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نبینی که شبدزد و اوباش خس — نگردند جائی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت کم گوئی

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز	دهن جز بلولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس	حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب	به از ژاژ خایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل	جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست	اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی	بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز	نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوختست	که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نشاید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر دهان	بیکروز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ … که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی زان میان گفت زنهار هست … مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود … چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی … که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار … ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی برو دست هست … چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل … ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو … ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس … نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند … نیاید بصد رستم اندر کمند
بدهقان نادان چه خوش گفت زن … بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد … وجودی ازان در بلا اوفتد

حکایت سلامت جاهل در پرده سکوت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود … که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور … بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد … که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر من چنین سر بخود در برم … چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت دشمن بدانست و دوست … که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت … سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آئینه گر خویشتن دیدمی … به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت ازان پرده برداشتم
که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقارست و نااهل را پرده‌پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان بازکرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهائم خموشند و گویا بشر
پراگنده گوی از بهائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند ویرا بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست
جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس
بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی
که گر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف‌گیران هزار
که سعدی نه اهل است و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند	که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت عضد الدوله دیلمی

عضد را پسر نیک رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

تمثیل

نه گوش کرد و نه دیده آشوب و جنگ — بر افگند نعلین و پرنده سنگ

یکی قند دید از طرف بشکست — یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش — دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز — نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی عدم تعرض از حال کسی

چنین گفت پیری پسندیده هوش — خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز — چه دیدم پلیدی سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخداترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش — سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود — برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین مرد پیر

گرش نفس نیاید ز پیری بسی
زدن دست در ستر نامحرمی

بمیگر و فریاد دامن بچنگ
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر
که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن
که دزد است و جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار
که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش

ازین شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
چو سعدی سخنگوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت سترپوشی

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو پیر از جوان این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهیست و در خرقه عار

بپشتش درآور چو مردان که مست
عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه زهرت که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش
درآورد و شهری بر او عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسائی وتقوی و دین
که صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این فتی آن ساید / که این سر گرانست آن نیم مست
بگردن برازجور دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و فردی بجنت گذاشت / بناکام بردش بجائیکه داشت
شب از نیم سجاده و فکرت نخفت / بخندید طائی دگر روز گفت
مرا آن زیرکی برادر بگوی / که دهرت نریزد بشهر آبروی

در معنی نادیدن عیب کسی

بداند رحق مردم نیک و بد / نگو ای جوانمرد صاحب خرد
کمر بند مرد را خصم خود میکنی / دگر نیکم دست بد میکنی
تو ای هر که گوید فلان کس بدست / چنان فهم ان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد می تراید عیان
به بگفتن خلق چون دم زدی / اگر راست خواهی سخن هم بدی
مرا پیر دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خود بین مباش / دوم آنکه بر غیر بد بین مباش

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز
بگو یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تسکین او کم نبود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیری دیرینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او | بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم | نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

به دوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس به غیبت پیش میدود
مبادا که تنها به دوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
به طیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین
به غیبتش فتادند در پوستین
به آخر نماند این حکایت نهفت
به صاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال
نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

به طفلی درم رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول به سنت بگوی
دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر به انگشت کوچک بخار
به سبابه دندان پیشین بمال
که نهیست مسواک بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن
ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا به مرفق بشوی
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
همین است و ختمش به نام خدای
کس از من نداند درین شیوه به
نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم
بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست
بنی آدم مرده خوردن رواست

ور آن شوخ را گفتنها نخست · بشو آنکه از خورد و نهاپاک ست

کسی را که نام آید اندر میان · بنیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند · مبر ظن که نامت بمردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم · که گفتن توانی بکوی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است · نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن · کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت در نکوهش غیبت

طریقت شناسان ثابت قدم · بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد · در ذکر بیچاره باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ · تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش · همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس · ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست · مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی · حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم · نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد · که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد ای نیکنام · دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند · دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آن کو برد نام مردم بعار	تو چشم نکوگوئی از وی مدار
که اندر قفا سی تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست	که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

کسی را شنیدم که غیبت رواست	چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند	کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر	مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بیحیائی متن	که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه	که او می در افتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی	ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت	بدروازهٔ سیستان بر گذشت
چو چیزی خرید او ز بقال کو	ز ناکول و طمعی که بایست ازو
بدزدید بقال ازو نیم دانگ	برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز	که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفئی با صفا	ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر دهان — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیکمرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز — بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خود پرست — مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من — بخاطر چرائی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقایت نخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست / خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برارد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / که یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوب روی / بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیک خواه / ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلای سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده سرکش اند / ولیکن شنیدم که در بر خوش اند

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانبار شد از دست این خصم چیر / چنان می برم کاسیا سنگ زیر

به سختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برار — گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش — که بدبخت و بیره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی‌حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی	بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن	که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در حسرت از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته	چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ	که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت	که آن روی دیگر چو غول است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس	ورش خاک باشی ندانند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی	چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه	که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید	که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب	که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هرچه اوفتادش بدست	بکوبید در سر که مغز ناودان شکست
گواگر نه بجود خداوند هول	که دیگر نگردم بگرد فضول
حسیل آمدش همرهان منفعل	دل آزرده کار و سر بسته ور روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکه میل	بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید این قلعه را نام چیست	که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همرهی	ندانی که تنگ ترکان ندانی همی
بسیه آمدش بانگ و آشفت سخت	که دیگر چه رانی ببیند ازین رخت
نه غفلست در معرفت کم بوم	اگر همچو تنگ ترکان بوم
در شهوت نفس کافر ببند	وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری	بهیبت برارش کزو برخوری
غلام آنگه باید و خشت زن	بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب	توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر	که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار	که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسپند	که قفل است بر تنگ خرما و بند

سرگاو عصار ازان در که است	که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صوفی دید صاحب جمال	بگردیدش از شورش عشق حال
بر آن خوب چهره چندان عرق	که شبنم بر اردی بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار	بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفت این عابد پارسا ست	که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه	ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده ست خاطر فریبی دلش	فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش	بگرید که چند از ملامت خموش
نکوهی ار بنالم که معذور نیست	که فریادم از علتی دور نیست
ازین نقش دل پاک برباید ز دست	دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای	کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود	نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود	که شوریده را دل به یغما ربود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد	که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل	که در خوبرویان چین و چگل
نقابی ست هر سطر من کین کتیب	فرو هشته بر عارض دلفریب
معانی ست زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال	که دارد پس پرده چندین جمال
سر انگبین غنچهاست مجلس فروز	چو آتش در و روشنائی و سوز

ز بخل بخصمان اگر بر تپند	گر از دین آتش پارسی در تب اند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست	در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خود نمایست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان	بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان	که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک	گر اینها نگردند راضی چه باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده اند	که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش	یکی آهرمن خوی و دیگر سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند	نپردازد از حرف گیری به پند
فرو مانده در کنج تاریک جای	چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی	کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی	که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو	ز مردم چنان می گریزد که دیو
و گر خنده رویست و آمیزگار	عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست	که فرعون اگر هست در عالم اوست
و گر درویشی در سختی نشست	بگویند ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایهٔ — سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر — که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست — حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار — گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ — وگر خامشی نقش گرماوهٔ

تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست — گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورد — که مالش مگر روزی دیگریست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش — شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی‌تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوت خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان — که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسائی سیاحت نکرد — سفرکردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ ز اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین — که میرنجد از خفت خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت‌روی	نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی

حکایت

غلامی به مصر اندرم بنده بود	که چشم از حیا در بر افگنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش	ندارد بمالش به تعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ وی درشت	همو گفت مسکین [illegible]
گرت بر کند خشم روزی ز جای	سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی	بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را به اندرز گویند بس	که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت	به تشنیع خلقی گرفتار گشت
اگر همچنین بدخواه این سفله مرد	که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
اگر یار در کنج سلامت نشست	که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت	ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس	گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود	که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب‌دل و حق‌پرست	خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست	ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان	که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی	که زین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در روی جهان عیب جوئی که هست　　ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقینم بشنو از من که روز یقین　　نبیند بدی مردم نیک بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای　　گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بروی جفا　　بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند　　چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خوئی بود در سرشت　　نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی تمیز　　که ننماید آیینهٔ تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی　　نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش　　که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم　　چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی　　چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن　　پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای　　برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم　　تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم　　که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست　　خدایم بسر از تو داناترست

نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب　　که بیمم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای　　یکی را بده مینویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر　　ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ　　جهانی فضیلت بر آور ز هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه　　بنفرت کند اندرون تباه

نیارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو عیبی ببیند بر آرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پستهٔ مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش در آورد و دست
چو آید بکوشش پسندت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبرد است گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند و روزی بست	بپستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش	چارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست	ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست	دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر	بهشت است و پستان درو جوی شیر
درختست بالای جان پروری	ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست	پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش	سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر	برآمایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند	که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه	بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت	دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد	که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود	مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کزان یک مگس رنجه	که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور	که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ	چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه	نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای | و گرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموخت فهم و رای | سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار

ببین تا یک انگشت از چند بند | بصنع الهی بهم در فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی | زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمائی ز راه هم فتاد — بگردن درش مهره در هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید تن راست شد — وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — بگردان فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم — شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش — نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذرش پی مرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر منعم مپیچ — که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار — همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست	ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند	قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورده از نافه مشک	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت	که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سماک	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند	ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت او تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی کافتد بسختی کشی

رزمستان و درویش در تنگسال | چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان بخفت | خداوند را شکر صحت بگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای | بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو به پهلو بناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | به لرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش به وی اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود

یکی گوش سلطان بغفلت بخفت — که چون خواب نوشش بامدادان گرفت
که نیک بختت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش شد
تو با شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بریگ — چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بیارای خداوند زورق بر آب — که بیچارگان اگذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساربان
چه هامون چه کوه و چه سنگ و چه ریگ — درو بازپس ماندگان پیر حال
ترا کوه پیکر هیون می برد — پیاده چه دانی که خون میخورد
بیارامد دل خفتگان در شب — نداند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره تنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول گفت — تو باری ز زخم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ برهم نه بست
مکن ناله از بینوائی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد — تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام — بگرما بپختم درین میزر خام

چو نا پخته آمد ز سختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان مترس
بجای آور ای خام شکر خدای — که چون ماند خام به دست

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه آمد از من خطا — ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر نیستم — که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون — به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره بازپس مانده میگریست — که مسکین تر از من درین دشت کیست
خر بارکش گفتش ای بی تمیز — بجور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نه ای — که آخر بزیر کسان خر نه ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد — جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که ناگه در افتی ببند

چو روی بخدمت نهی بر زمین || خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور || گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده || نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد || پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد || کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد || ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست || که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز || گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود || در این جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی || محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید || که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه بر داشتی || کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش || خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد || ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند || ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست || از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه || بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

[illegible]

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

نه صاحبدلان دست میکشند | که سر رشته از غیب میکشند
در خیر باز است و طاعت ولیک | نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه | نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس | توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست | ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت | نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید | همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند | نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی | رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست گر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

الا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر | تهیدست را دل پراکنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیر مرد و تحسر بر زندگانی جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — ز شوخی در افگنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بهم
برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک — بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار

اگر برف باریده بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال | چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو | شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت | که گلدسته گردد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست | که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیکرای | که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام | که گوئی بگل در فرو رفته ام
بگفت دست از جهان برگسل | که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوسبازی آ
بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی بخواهد دمید ا
تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیا
کسانیکه دیگر بغیب اندراند — بیایند و بر خاک ما بگ
دریغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی بر
دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یما
ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خو
دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شد
چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگ

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پ

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پ
فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخ است گویی بز
من این روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که در باخ
قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شب قدر بو
چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو میرو که بر باد پایی سوا
شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو

گران بادپایان فرستند تیز	تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید	فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد به هول و ستیز	زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پیش	که برمی نخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است	ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل	نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان	به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت	که پیش از دهل بربندند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر	نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود	پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد به روی شباب	شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت	ورین نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری	گر امید داری که خرمن بری
به شهر قیامت مرو تنگدست	که وجهی ندارد به حسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور	کنون کن که چشمت نخوردست مور
به مایه توان ای پسر سود کرد	چه سود افکند آنکه سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت	نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار
زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیزهوش
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده ریزد گلش
نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست
نه وقتی که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ شد پای بندد ببند

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز	که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور	بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد	که سودای او دل روشن تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال	درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم اندر خواست	نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام	درو چوب سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت	تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش	براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم	روم زین سپس عبقری گسترم

فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بضمیر ابر اندر سر از عشق مست | که جای قرارش نبود و نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت | که حاصل کنند از گلش گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال | که سرمایهٔ عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجائی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان | که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش | سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت | بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید | که وقتی سرایش زر اندوده دید
فرو شد عداوت [illegible] | یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجورش دید اندر مغاک | دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر روشن هلال ‌‌‌‌ ‌ز جور زمان سرو قدش خلال
یکی دشت سر پنجهٔ زورمند ‌ جدا کرده ایام بندش ز بند
ز بنیانش بر دو رحمت آمد دل ‌ که بسرشت بر جا گلش از گریه گل
پریشانش از کرده خوی زشت ‌ بفرمود بر سنگ گورش نبشت
ز من شادمانی مرگ کسی ‌ که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عابد هوشیار ‌ بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو ‌ که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان ‌ که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم ‌ چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر نیز زود ‌ که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک ‌ بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر ‌ که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر ‌ وگر خفتم پی کاروانی سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد ‌ که بر چشم مردم جهان تیره کرد
براه بر یکی دختر خانه بود ‌ بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفت ای نازنین چهر من ‌ که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد ‌ که بازش بمعجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور ‌ دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب ‌ عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبرداری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون
تو چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در بیان عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی — که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان به اعلی رسند | ز قعر ثری تا ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت به رغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را به عذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری
عزیزا همین ای عجب در میان | ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود
به ناز و طرب نفس پرورده گیر | به ایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می‌پرورید | چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری | نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر در پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز | همیگفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بنا جور دشمن بدردش پوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشتنامی نکوست | بخوشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست از نهان آشتی | چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیست
که پاکان نویسند ناپاکیست

طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت
که هر کین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است
که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

[illegible] آلوده راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک
مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار
گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ · که با او بصلح یم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو · چو در روی دشمن بود روی تو
اگرت دوست باید کزو بر خوری · نباید که فرمان دشمن بری
نیم سیه تا چه خواهی خرید · که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دار از دوست بیگانگی · که دشمن گزیند به همخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای · چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر د با پادشاهی ستیز · بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز · همیگفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی · کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد · که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بنا جور دشمن بدردش پوست · رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن · که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست · بنخوشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد · چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی · که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی · چرا تیغ پیکار بر داشتی
دریغست فرموده دیو زشت · که دست ملک بر تو خواهد نبشت

روا داری از جهل و ناپاکیت … که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی … شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان … چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار … چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی … چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز … که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر … که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت … که هر کین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی … ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگرست … که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی … تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست … دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت … ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک … مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین … که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار … گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد … کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی … که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست … هنوزش سر رشته داری بدست

اگر دیر شد گرم رو باش و چست ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نه بست برآور به درگاه داور دو دست
به حکم ضرورت بود آب روی بریزند باری برین خاک کوی
مخسب ای گنه کرده خفته خیز بعذر گناه آب چشمی بریز
و گر آبت نماند شفیع آر پیش کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

شبی یاد دارم ز عهد صغر که عید برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
به فتراک پاکان درآویز چنگ که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار ازان طفل خرد که چون استعانت به دیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت	نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست	که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست عمرت شد اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد	مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی درافتد به بند	ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی	که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان	برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس	برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش	که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست ... به دامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود ... که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام ... برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر ... مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست ... بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای ... که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش ... بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی ... که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار ... مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف ... چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند ... وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن ... که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک ... چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها ... نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه ... که از خواجه آبق شود چندگاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز ... بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز ... که ازوی گزیرت بود یا گریز

گر چو آن کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینهٔ دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

به ره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین بر و پای بند

یکی گفت کاین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکو نام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر

نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش را فریب است زیر — زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد به خربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را به چوگان مه دامغان — بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت	برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر بری بر در شحنه خون	گناه آبرویش نبردی بروز
سیه روز محشر نگردی خجل	که شبها بدرگه بری سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم	در عذر خواهان نبندد کریم
لطیفی که آورد از نیست هست	عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده دست حاجت بر آر	و گر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه	که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی	که ریزد گناه آبرویش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت	چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت	که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر	که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش	برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ	بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش	ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای	بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز	ازینجا چراغ عمل بر فروز

کنون کار کن [illegible]	مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند	که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند	کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل	که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت	که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز	ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست	که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست	که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود	که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار	بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم	بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز	بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس	عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن	بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم	ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی	جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس	دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای | سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده‌ای در حرم
که می‌گفت با حق بزاری بسی | میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین بیچاره‌ام | فرومانده با نفس اماره‌ام
نمیتازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور | نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نو خاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند | که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار | و گر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دو تا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام	مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست	وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم	که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است	گدا از شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد	بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم	که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جهل غائب شدم روز چند	کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی	مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر	غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست	اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما	همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی	چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم	که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام	که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار	نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش	نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم	توانای مطلق توئی من کیم

گهم ره نمایی رسیدم بخیر	دگر گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گنهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیار	که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر	بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم	بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها	که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برارد مهمات کس	که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال	بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر	وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک — که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد — که وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست — هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست — خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزترست از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم — گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمیزیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهگاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای — چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا بفضلت توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم
بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری بجایی رسم
وگر بفگنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کجی بر نخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید
که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم او شرم دارد ز من
که شرمم نمی‌آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز
برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمام شد

نثر خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابق با نظم تاریخهای نتیجهٔ طبع وقاد
افضل العلما و اکمل الفضلا مولانا محمد هادی علی مرحوم تبرکاً درج نموده شد

حمد بهار آفرینی که گلهای رنگارنگ از شاخ کلک سحبان نگار سخن سنجان دمانیده
و شکوفه کا غنچه را از لال و ارغوان و نسرین گوناگون مضامین رشک تختهٔ چمن گردانیده
سوسن را از ده زبان بوحدانیتش اقرار و نافرمان امر جلیل القدرش را فرمان بردار و برای
ظهور رنگ یکتائی و نشر نفحات بی همتائی تا قصد سرسبزی باغ جهان و حدیقهٔ آسمان
گرد گلی از گلزار قدس در گلشن رسالت خندان کرد که بنفشه بر بوی مویش دمیده و نرگس چشم
بر رویش روئیده و میگویند روح پرورش بمشام جان در آید هزاران هزار صلوة و تسلیم
از بلبل زبان بر آید که بیت درود ملک بر روان تو باد + بر اصحاب و بر پیروان تو باد +
بعد ازین نافهٔ مشک بیاد و صبا غبار اطبلهٔ عطار کناد که درین موسم بهار سنبل زاری
جوشیده و آب بر آب یاسمین طرف جویباری دویده شمیم جانفزا هر طرف عطر بیز شد
نسیم و صبا از جوار عنبر آمیز شد گلستان سخنوران اعجاز پردازی اعنی بوستان حضرت سعدی
شیرازی از آثار ربیع شادابی بی اندازه یافت و آب و رنگ طبع نو شگفتگی تازه یافت
همانا که درین روضهٔ مینو سواد از هر معنی رنگین گلیست و طائر مضمون سر هر شاخ سطر دلفریبش
گویا بلبلی ست بهار اروی بهشت نمودارش ارم از ارم پیام و سهای و شمشاد موزون مصراعش
سرو آزاد و غلامی طوطیان شیرین ادای فصاحت از حلاوت گفتارش شکر شکن و عندلیبان

نغمه سرای بلاغت زمزم تحسین از گل جمالت نوازن بالجمله ناطور بساتین کامرانی چمن پیرا
آمال و امانی سبز بخت بلند نام منشی نولکشور عالیمقام را یاسمین مراد در آستین و گریبان
و گلهای عمدهٔ مقاصد بدامان باد که چون همت بفیض رسانی اهل زمن بست برای هر انجمن گلدسته
ازین چمن بست خدا انجمن بندی را اثری بخشد و مر این گل را اثمری بخشد که شمامهٔ اطراف
دیار و دستنبوی اکناف امصار گردد اکنون که نثر بخاتمه انجامید هادی آوان آن
در رسید که در گلزمین نظم ریشه دوانی و سبزهٔ تاریخ بطرف قطعات نشانی فقط

قطعهٔ تاریخ

اندرین عرض شان نقش و نگار طبع یافت
نامهٔ کار آگهی مطبوع نظم سعید دل

حسن صورت با کمال سیرت معنی قرین
شد جمال ظاهرش بر خوبی باطن دلیل

شاخ طوبی از طراوت گشت هر یک مصرعش
جدولش از آب صفا مانند نهر سلسبیل

بیت بیت از آب و رنگ تازه شد بستان فزا
صفحه صفحه زآتشین گلهاست گلزار خلیل

می نشاند اشک سرو مصرع تاریخ سال
بوستان گردید سنبل زار از طبع جمیل

١٢٦٩ ه

ایضا

صد شکر کز فیض نضارت بخش گلزار سخن
باد بهار خسروی در گلشن معنی وزید

ای اشک سال آن گل گو واز شاخ قلم
در بوستان از سبزهٔ نو طبع ریحانی دمید

١٢٦٩ ه

ایضا

چو نقش طبع گرفت این نگار نامهٔ فیض
که هست از پی تهذیب عالمی موضوع

ز هاتف اشک بپرسید سال تاریخش
بگفت از سر نو بوستان شده مطبوع

١٢٦٩ ه

مثنوی تاریخ طبع طبعزاد همپایهٔ کلیم مرزا اصغر علیخان نسیم

فدای منشی تابنده ماهی — که یک عالم بامیدش نگاهی
جهان روشن ز انوار جمالش — سخن عاجز باوصاف کمالش
عطایش میکند تسخیر جانها — دعا سجاده پیمای زبانها
از احسانش بباغ دل بهاری — چو گل خندان لب امیدواری
درین هنگام آن سرو از نو بیجا — که فکرش باخبر از قصد دلخواه
بطبع بوستان ارشاد فرمود — دل مشتاق هر کس شاد فرمود
بسال طبع گفتا طبع ما این — کتاب بوستان باطرز نو بین
۱۲۷۹ھ

مثنوی تاریخ طبع نتیجهٔ فکر خوشنویس خفی و جلی استاد دهر فن منشی اشرف علی

عجب طبعی گردید اشرف کتاب — زفیضش جهانی شده کامیاب
سواد خطش گشت مرغوب دل — مضامین پاکیزه محبوب دل
پی سال او بلبل فکر من — بگفتا گل بوستان سخن
۱۲۷۹

قطعهٔ تاریخ طبع ریختهٔ قالب فکر سرآمد خوشخیالان علی محمد خان

منشی ما طبع فرمود این کتاب — ای ولی از جان و دل احسن بگو
هر سالش روح سعدی زد ندا — بوستان سخنوران من بگو

قطعهٔ تاریخ طبع طبعزاد سخنور خوشنویسی فن خوش سخنی معنی ایجاد منشی گوبند پرشاد

زهی این نامهٔ سعدی شیراز — که نقد دل بنظم او نثار است
خوشا حسن خط و مطبوع طبعش — زفیض منشی والا تبار است
فضا گفتا ز سال از طبع [illegible] — ببین [illegible] است
۱۲۷۹

ماشاء الله لا قوة الا بالله

یعنی کتاب

بتوفیق خالق بہار و خزان یاد و قسم شو العمل فلاح الجہان از سلاطین فی انگران فی مفلسان

گلستان فصیحی

۱۳۱۸

بحواشی انتخاب مزین بہ نکات سوال و جواب از تقریرات مولوی میر افضل

حسب فرمائش سردار ... سنگھ سر دفتر تاجران کتب پشاور

در کاشی رام پریس لمیٹڈ لاہور طبع شد

۲

بسم الله الرحمن الرحیم

منت مر خدای را عز و جل که

حواشی متعلقه صفحه ۲

۳

طاعتش موجب قربت است وبشکر اندرش مزید نعمت

هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است وچون بر می آید مفرح ذات

پس در هر نفسی دو نعمت موجود وبر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که برآید — کز عهدهٔ شکرش بدر آید

آیهٔ کریمه اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُکْرًا وَ قَلِیلٌ مِنْ عِبَادِیَ الشَّکُورُ

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش

همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه

روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم
توکه با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش

گلستان
دیباچه
حواشی

گلستان

دیباچه

زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات
نبات در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت
نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ
را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ
تاکی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی
بتربیتش نخل باسق گشته. قطعه

حواشی

یکی از بندگان گناه کار پریشان روزگار دست
انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل وعلا
بردارد ایزد تعالی درو نظر نکند بازش بخواند بار دیگر
اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند
حق سبحانه وتعالی گوید یا ملائکتی قد
استحییت من عبدی ولیس له غیری
غفرت له دعوتش اجابت کردم وامیدش
برآوردم که از بسیاری دعا و گریه وزاری بنده همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار — گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که
مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ و واصفان
حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ

قطعه

باز آمد یکی از محبان گفت ازان بوستان

که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت

بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی

پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی

گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبر انند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

۱۹

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشاتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان

وقایم مقام سلیمان و ناصر اهل اسلام اتابک اعظم مظفر
الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی
فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت
نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق
نموده است لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت
او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهور تر است

اللّهم متّع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل

حسناته وارفع درجة اودّائه وولاته ودمّر علی اعدائه

وشناته بما تُلی فی القرآن من آیاته وآمن بلده یا ربّ

واحفظ ولده قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده	وایّده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها	وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدّس خطۀ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل

و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو توئی سایۀ خدا

٢٣

امروز کس نشان ندهد بر بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب گوید

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه می کنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکم است
تا بتدریج میرود چه غم است

گر به بندد چنانکه نگشاید
دل از عمر برکند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست
گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل
ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهیدست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو
ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت

ع‍ متعلقان یعنی تعلق داران کنایه از ملازمان و م

نشینم و دامن از صحبت فراهم چینیم و دفتر از گفتار های
پریشان بشوییم و من بعد پریشان نگوییم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی
و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه
نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش
نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان

و غلامان و خادمان اند ۱۲ شرح مولوی محمد عبد العزیز

عزم کرد است ترک صحبتم کہ بقیت عمر معتکف نشیند
و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و
مجانبت پیش گرفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم کہ دم
بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگاہ کہ سخن گفتہ شود
بعادت مالوف و طریقہ معروف کہ آزردن دل
دوستان جہلست و کفارت یمین سہل و خلاف
راہ صواب است و عکس رائے اولی الالباب ذوالفقار
علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعہ

زبان در دہان ای خردمند چیست
چو در بستہ باشد چہ داند کسی

کلید در گنج صاحب ہنر
کہ جوہر فروش است یا پیلہ ور

قطعہ

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت
نداشتم و روی از محادثت بگردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز	که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در
فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و آوان
دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاده موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم تو گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ	وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

۲۰

فی الجمله بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش
دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ
رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقای و عهد گلستان
را وفای نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید
گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق
او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

خالی که من این حکایت گفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت و گفت که الکریم اذا وعد وفی فصلی

در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم بالصواب

ذکر پادشاهزاده سعد ابن السعید دهر جهان بن ابی بکر بن بو قره

و تمام آنگه شود بتحقیق که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء

عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر
والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله
اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه خداوندی
مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر
والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله
اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمهٔ خداوندی
مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخرالدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

بکرِ عروس فکرِ من از بیجمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد
و در زمرهٔ صاحب‌نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر
مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار
آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة و
الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین
ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره
و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

شعر

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

بیندیش وانگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

مثنوی

وصف اگر کند و گر نکند اہل فضل
حاجت مشاطہ نیست روی دل آرام را

ذکر تقصیر خدمت وموجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه
خداوندی میرود بنابر آنست که طایفۀ از حکمای
هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند
با آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست
یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر
می باید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و
گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

نظم

اما باعتماد وسعت [illegible] که چشم از عوائب زیردستان بپوشند
و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار
از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین
کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف
کتاب این بود و بالله التوفیق

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب
زما هر ذره خاک افتاده جای

غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب
ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا

هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار
پای پیش آمدست و پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مصرع
مردیت بیازمای وانگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ

هذا اعلان از محمد عبد الغنی

مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نا امیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب

وحدیقه علیا را چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد

از این مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان

باب سیوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت

باب هشتم در آداب صحبت

مثنوی

در آن مدت که ما را وقت خوش بود

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

لطیفه بر طاق فریدون نوشته بود

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس ◊ دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ◊ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک ◊ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه می گردید و نظر همی کرد

ملک پرسید که چه می‌گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت

ای خداوند جهان همی گوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَ

الْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ ملک

را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود

گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز

براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت

ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ

که گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که

روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند

دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر

حیف باشد که جز نکو گوید	هر که شاه آن کند که او گوید

پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همی کرد پسر بفراست

واستبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که

نادان بلند نه هر چه بقامت کهتر بقیمت بهتر قوله

الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر

اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا

گفت باری بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود

همچنان از طویله خر به

سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند
روز میدان وآنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان
کاری رابکشت چون پیش پدر آمد زمین
خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بودند واینان اندک جماعتی
آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا
جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او
تهور زیاده گشت و بیک بار حمله کردند

پدر بنجت بد وارکان دولت بپسندیدند

وبرادران بجان برنجیدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که دران مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روزی جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و
چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش
میکرد تا ولی عهد خویش گردانید برادرانش حسد بردند
زهر در طعامش آوردند خواهرش از غرفه بدید
دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت دست از
طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند
و بی هنران جای ایشان گیرند بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم — ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند
و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین
کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده

تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاہے که

دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح

از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنیکه بر

سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

شعر

قرص خورشید در سیاهی شد　　یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست

یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه

ملک حاضر آوردند و همه را بکشتن فرمود

مشاورت کردند که این طایفه همین نسق روزگاری مداومت

نماید مقاومت ممتنع گردد

مثنوی

درختی که اکنون گرفته است پای
به نیروی شخصی برآید ز جای

وگر همچنین روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان
برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه
بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده
تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند

از کتابت خط مولوی شرح محمد ... مولانا

که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش

نگهداشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید بر حسن رای ملک

آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است

و مسئله همچنان است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان

گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده

امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت

پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز

طفل است و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد

۵۳

اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک بوسید و روی شفاعت بر زمین نهاده و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندیست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت

فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولی است

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را
بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد
جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند در نظر
همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت
سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در و اثر کرده
است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک
را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

او متمکن شده و در تحقیق سرشت کل مولود یولد علی الفطرة الاسلام

وابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک باوی
بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در
گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

نکوئی با بدان کردن چنانست	که بدی کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراست زاید الوصف داشت هم از عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا فرد

بالای سرش ز هوشمندی	می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته اند بزرگی

بعقلست نه بسال	توانگری بدلست نه بمال

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت در پیوستند عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشتند و نعمت بیقیاس برداشتند و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان

ابنای جنس او بر منصب وی حسد بردند و بخیانتی متهم میکردند و در کشتن او سعی بیفایده همی نمودند مصرع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از مشقت وی جز بمرگ نتوان رست

قطعه

۵۸

شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان رفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند

قطعه

ابنای جنس او بر منصب وی حسد بردند و بخیانتی متهم میکردند و در کشتن او سعی بیفایده همی نمودند مصرعه

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت وی جز بمرگ نتوان رست

قطعه

۵۸

همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت و نعمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم فگند | پائے دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

بابی در مجلس او کتاب شهنامه می خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه دانی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

حکایت

بادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریارا
ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد
و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص
بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نبندد
چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت
اگر فرمان دهی من ورا بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم
باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند با غوطه خورد ازان پس مویش
گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان آویخت

وبمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از
دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان شده
برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف
این بدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد

غم زیر دستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

شرح

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی قطع کرده بود که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید

چون برآمد بگوشه بنشست قرار یافت ملک را عجب آمد
پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن
ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت
کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

شعر

فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق

که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد

و نماز گزارید و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	و آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از انجا که همت درویشان است و صدق

معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم

گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

نظم

ببازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

برمن وفتاده دشمن کام | آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند بترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفتند قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم | وگر با چو او صد برآیی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند | که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود | برآرد بچنگال چشم پلنگ

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضل تر است گفت ترا خواب نیم روز تا دران یک نفس خلق را نیازاری **قطعه**

ظالمی را خفته دیدم نیم روز — گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست — آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی می گفت **بیت**

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست — کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد، روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

قطعه

و حجت که از سطوت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن

که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق و

تحمل ازدحام عوام نکنند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت

باندک مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین

است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد | زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینیم که چنین کسان را

درویشی برهنه بسرما خفته بود و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمیت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن برون کرد و گفت
دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که
جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت تر
شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد
درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و
پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم
برآمد و روی ازو درهم کشید وازینجا گفته اند اصحاب فطنت

چو دانند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد از روزگار

یکی را ز آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم
و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که
باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها
در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم
بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی
بخیلی کند با او بسر جوان مردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد	ور نش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الکمی یصول بطشا	و خاوی البطن یبطش بالفرار

وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه صرف کنند اما آنچه
فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف
امیدوار گردانیدن و باز بنا امیدی خسته خاطر کردن

بیت

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت
سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب
روی نمود همه پشت دادند مثنوی

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد
گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در
پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل
حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا
نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان
مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر
برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید
بودن که وقتی بسلامی برنجند

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان
درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر باوی دل خوش کرد و عمل فرمود
قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند | دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر
مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی
آنست که بچنین کارها تن در ندهد — فرد

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد | که استخوان خورد و طایر نیازارد

به همین آن بی جمعیت که هرگز — نخواهد دید روی نیک بختی
تن آسانی گزیند خویشتن را — زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم سیرت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن نعمت بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید دران بیم افتادن

قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو — یا جگر بند پیش زاغ بنه

وگاهی بدشنامی خلعت دهند وگفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

تو بر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتیکه باشد زندگانی کنم کسی بر نیک و بد من اطلاع نیابد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می‌اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

٧٦

که موجب مخافت است گفتا شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند گفت

ای سفیه شتر را با شتر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت

گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این هم شتر بچه

است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش

حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده

مرده بود ترا هم چنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت

ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه

نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن

تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت

کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم

گفت اینهمه انصاف بگفتی و جواب سوال من نیاوردی

شنیده که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چار کس از چار کس بجان برنجند حرامی از

سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی

از محتسب و آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست دیدندش

گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست

نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتیکه در میان بود صورت
حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش را بیان کردم تا بکار مختصرش
نصب کردند چندی برین بر آمد لطف طبعش بدیدند
وحسن تدبیرش را پسندیدند کارش از آن درگذشت بمرتبهٔ
از آن متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت در رسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه
گشت بسلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

شعر

لا تعجبن اخو البلیة	فللرحمن الطاف خفیة

که ملک قناعت حراست کنی و ترک ریاست گوی بیت

بدریا در منافع بیشمار است ‌ ‌ ‌ ‌ وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت
من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه
عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته
اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ‌ ‌ ‌ ‌ لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست ‌ ‌ ‌ ‌ در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض می‌شنود ترک صحبت با ایشان کردم

اگر روزگارش در آرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده
سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک
موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد
که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند
یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته

فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخ ست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر حج افتاد
چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر
حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالت
است آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم
منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن
استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه
حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کرده

قطعه

نه بینی که پیش خداوندجاه
ستایش کنان دست بر بر نهند

فرد

بگذار که بنده کمینم   تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است فرد

گر بر سر و چشم من نشینی   نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث ذلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام   که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حلم   که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن عظیم پسند آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم

یکی را از بزرگان بحق این طایفه حسن ظن بلیغ بود و ادراری
معین کرده یکی از ایشان حرکتی کرد نامناسب حال
درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد شد
خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان
گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من
وقوف یافتند باکرام در آوردند و برتر مقامی
معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که
بوقت حاجت درمانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش
نیامد و مرو را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این
مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را
در شکارگاهی صیدی کباب می کردند و نمک نبود

وغدر جبارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید گفت
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبله عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن
که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده است دست ازین حرکات کوتاه کن

تا دمار از روزگارش بر آرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوان گویند که شیرست و اذلّ جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیزست	چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند که ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکویی

غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت

بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفت

از این قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول

اندک بود هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی		برآورند غلامان او درخت از بیخ
به بیضه که سلطان ستم روا دارد		زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را حکایت کنند که خانهٔ رعیت

خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند

بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خلق خدای

عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد

خداوند تعالی جلاله همان خلق را بر وی گمارد

چرا زدی گفت من ندانم و این همان سنگ ست
که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار
کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که
در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم مثنوی

ناسزایی را که بینی بختیار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز
هرکه با پولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برار

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت
ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر وی بگذشت در حال تباه
او تامل کرد و گفت **قطعه**

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی
زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت
تا زمانیکه ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد
درآمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ

می نبیند بجز خدای عزّ و جل پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

دل سلطان ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید
و گفت هلاک من اولی ترکه خون چنین طفلی ریختن بیگناه و
چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه
بخشید گویند همدران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش
رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود

مر این درد را دوای نیست مگر بهرهٔ آدمی که چندین
صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان
پسری را یافتند بر آن صورت که حکما گفته بودند
پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بی کران خشنود گردانید
قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن
سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد
پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسید
که درین حالت چه جای خندیدن است گفت ناز فرزند
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام
دنیا مرا بخون سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد
و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من

اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند

بنده پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در
قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را
بکشم بعد ازان بقصاص او بفرمای خون من ریختن
تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت و وزیر را گفت
چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان
مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را
آزاد کنی تا مرا نیز در بلائے نیفگند گناه از من است
و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

سخن آخر ما نبگذرد ز موی را | سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه خطاب ملامت دار غنده بعض برین آمد و بیقینی
در زندان پاند آورده اند که یکی از ملوک نواحی
خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار
ندانستند و بیحرمتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله
بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی
کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند و
جواب این حرف را منتظر خواه چون بر این وقوف یافت
از خطر اندیشید و حالی جوابی مختصر که اگر بملا افتد
فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان
کرد یکی را متعلقان که بر این واقف بود

متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش

برآمد پرسیدش که چه دیدی گفت مراتب بندگان

بدرگاه خدا همین مثال دارد و نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آیینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که ناامید نگردد ز آستان آله

مثنوی

مهتری در قبول فرمان است	ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان

خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت

۹۹

نمی بینند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این
بنده را نکوهی رسد پس بدست تو اولیٰ ترکه حقوق
سوابق نعمت برین بنده داری و آیادی منت
و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
ز خدا دان خلاف دشمن و دوست — کین دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد — از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان
دیوان همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف
کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمت
گاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت

بدر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه

بسالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن نوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

آن ظالم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعه

زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از
خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت
دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورده
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست
نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر
از من دریغ می داشت امروز بدان دقیقه بر من
غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم
که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده
که اگر دشمنی کند تواند شنیده که چه گفت آنکه از
پرورده خویش جفا دید قطعه

١٠٣

کسی را در زمان او با او امکان مقاومت بودی تا بحدی که
در پیش ملک آن روزگار گفته بود که اُستاد را فضیلتی
که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت
ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابر ملک را این سخن دشوار
آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند
و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی
زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی
که اگر کوه روئین بودی از جای بر کندی اُستاد
چون دانست که جوان ازو بقوت برترست بدان
بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی
در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم بر آمد اُستاد

پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی را تو کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت می خواهم که دیگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

اعلمه الرمایة فی کل یوم	فلما اشتد ساعده رمانی
یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرایی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است بدو التفات نکرد و سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال بهایم اند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر

ملک را موجب خشم است ترا بر من آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد
بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم

١٠٧

دریاب کنون که نعمت هست بدست
کاین دولت و ملک می رود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی **قطعه**

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت

سفر دریا آمده بود گفت من او را عید الضحی در بصره
دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را میشناسم
پدرش نصرانی بود و مادرش در ملاطیه می‌نشست
که لطیف بیست و شعرش در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ
درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی ندست
در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که
خواهی سزاوار آنم گفت آن چیست گفت

قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو
جهاندیده بسیار گوید دروغ

۱۰۹

گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتراست تا اگر خلاف آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشیم که گفته اند

مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن

اگر شه روز را گوید شب است این
بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از

که چون خشم آیدش باطل نگوید	بلی مرد آنکست از روی تحقیق

حکایت با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی
در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از
بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو غریق را که بهر یکی
پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید
و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود
ازین سبب گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل
ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سخن دیگر
هم هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن
این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم
مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه

ملک را خنده گرفت و گفت این راست‌تر سخن تا عم او باشد
نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند
و سبب خوشی او را سبیل کنند

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم
آلود که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون
الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین
کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد دیگری
بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای
پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام
مادر ده چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف
تو باشد و دعوی از قبل خصم

قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت
شنیدم که فلان دشمن ترا خداوند تعالی برداشت گفت
هیچ شنیدی که مرا بگذاشت **شعر**

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن
همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال
کردندش که چرا درین بحث با ما سخن نگوئی گفت وزیران
بر مثال اطبا اند و طبیب دوا ندهد مگر سقیم
پس چو بینم که رای شما بر صواب است

خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها قطعه

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند نان جوین خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر

مرا بر سر آن سخن گفتن نشاید مثنوی

چو کاری بی فضول من بر آید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرده بود نبخشم این ملک مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا ف

وگفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان
بنوازش خداوندی متعود اند اگر در مفاوضت او شبی
تاخیر کردی چه شد که من او را فزون از بهای کنیزک
بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی راست است
لیکن شنیدی که حکما گفته اند همین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو
بخشیدم کنیزک چه کنم گفت کنیزک هم بسیاه بخش که نیم خورده
سگ هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده

قطعہ

تشنه را دل نخواهد آب زلال | نیم خورده دهان گندیده

حکایت سکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر بیش ازین بود چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان بزشتی برد قطعه

این همه هیچ است چون می بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

به بخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا
برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز می‌گویم
هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانکه
طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد
گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه

شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست

عابدان جزای طاعت خواهند بازرگان بهای

بضاعت ما من بنده مفلس امید آورده ام نه

طاعت بدریوزه آمدم نه به تجارت فقره

اِصنع بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن اهله

بیت

گر کشی جرم بخشی روی و سر بر آستانم

بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم

که همی گفت و میگریستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر

قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله

تعالی علیه در حرم کعبه روی بر حصا نهاده و میگفت

یکی ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار
که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود
وخود را در سلک ما منتظم کرده شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست	بلکه	نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش
نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلق ست	این قدر بس که روی در خلق ست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت ست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا شب رفته بودیم و شب بانگه در پای

عیب گیرند و در پشت بیند قطعه

در برابر چو گوسفند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم در

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد	بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

ان لم اکن راکب المواشی	فاسعی لکم حامل الغواشی

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل را که از فواید درویشان
محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم و بدین
حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت
بکار آید

مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی — برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب — سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام
بنشستند کمتر از ان خورد که ارادت او بود و چون بنماز
برخاستند بیشتر از ان کرد که عادت او بود تا ظن صلاح
در حق او زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کین ره که تو میروی بترکستانست

حصاری خفته که دزدی توفیق ابریق رفیق برداشت که
بطهارت میروم و بغارت رفت فرد

جامهٔ کعبه را جل خر کرد	پارسا بین که خرقه دربر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت و
درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک و
مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته همه را بقلعه
آوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک
صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی
الوحدة قطعه

نه که را منزلت ماند نه مه را	چو از قومی یکی بیدانشی کرد
بیالاید همه گاوان ده را	نمی بینی که گاوی در علفزار

پدر گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمی دارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی

قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند
نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همی کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم

شعر

کفیت اذیٰ یا من تعد محاسنی
علانیتی هذا و لم تدر باطنی

قطعه

چون بمقام خود آمد سفرهٔ خواست تا تناول کند پسری
داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا در مجلس
سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی
نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکرده
که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم
شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر بزرگوار
رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته
و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفهٔ گرد ما خفته

پس ز تاملِ بسیار سر برآورد و گفت شنیده که سید
علیه السلام فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه
ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام
وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و
وقتی با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار
بین التجلی والاستتار مینماید و میرباید بیت

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی	دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
فیلحقنی شان اضل طریقا	اشاهد من اهوی بغیر وسیلة

تخصیص چشم عالمیان خوب منظر است
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق

ور خبث باطنش ز خجلت دو پای خویش
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود
و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکهٔ کلاسه
طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و
بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند
یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلیست گفت آن چیست
گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش
تر نشد و امروز چه حالت بود که درین یک قامت آب بجز
هلاک چیزی نمانده بود شیخ سر بجیب تفکر فرو برده بود

با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم
معنی نبرده دیدیم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم
تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری
در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن
دراز در معنی این آیت و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجای رسانیده بودم که می گفتم قطعه

دوست نزدیک تر از من بمن است
وین عجب تر که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح

تا شود جسم فربهی لاغر | لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس
اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده
که گفته اند فرد

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت | شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم
پلنگ داشت و به هیچ دارو بهی نمیشد مدتها در آن رنجور
بود و شکر خدای تعالی علی الدوام گفتی پرسیدندش
که شکر چرا میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم
نه به معصیتی قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد

در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر
در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقت وی
در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم سبحان الله
دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای
رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از
من بدار

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی

راست وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت

وملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود

که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای

خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب

و در دشمنان مکوب **شعر**

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده

دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما

یاد می آید گفت بلی وقتیکه خدای عز وجل را فراموش میکنم **فرد**

هر سو دود آنکس ز در خویش براند

وانرا که بخواند بدر کس ندواند

گویم از بنده بنده مسکین چه گناه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بسی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند
نه بینی که یوسف صدیق در آن حالت چه گفت قال
رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه حکایت

دزدی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید
و نقد کرد حاکم فرمود که دستش برید و صاحب
گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا
بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی
راست است ولیکن هر که از مال وقف بدزدد
قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هرچه درویشان

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیّت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخلهٔ محمود برسید توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت مصرعه

ما بسختی نه بمردیم و تو بر بخت بمردی

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد آنمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسپ تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت و خرامان میرفت و می گفت قطعه

و خدا و پیمبر را شفاعت آورند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان

گویند لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان
مر این را نصیحتی کن و موعظتی گوی باشد که برخی از
مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود
گفت دریغ است کلمه حکمت با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنین در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رح

بسکه در خاک تندرستان را | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را بادشاهی طلب کرد اندیشید که
داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من
دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد
و بمرد

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله میکنند نماز

فرد

چون بنده خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس
بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند

تا ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی
عنفوان شبابم غالب آمدی هوا و هوس طالب ناچار
بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع
و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد
آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بجمعی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت

گوی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی لب که خاموش شعر

١٤٣

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم
آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت
آن واقف گردان تا ما هم چنین تقرب نمائیم و بر نفرت
مطایبت که کردیم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه
شیخ اجلّم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ
بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب
که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری
کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع
و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ
توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن صحبت
درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحماید
مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان
طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اول
است و زهد و صلاحش نامعول فرد

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیکن می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت
برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد
که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت
از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد
از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی
ده من بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحب دلی
بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار
ازین فاضل تر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفسادِ من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم | کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش در جهان طایفهٔ بودند بصورت پراگنده و بمعنی جمع واکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل | به تنهائی اندر صفائی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت | چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم شبی

قطعه

چند گوئی که بد اندیش و حسود
عیب‌جویان من مسکین اند

گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بدخواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمال است من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

انّی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا

مرغ تسبیح خوان ومن خاموش	گفتم این شرط آدمیت نیست

حکایت

وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحب دل همراه ما بودند همدم وهمقدم وقتها زمزمه بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی وعابدی در سبیل منکر حال درویشان وبیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد وآوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد وعابد را بینداخت وراه بیابان گرفت ورفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد ودر تو همچنان تفاوت نمی کند نظم

تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری	دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری

۱۴۹

در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه
خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره
برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون
روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلانرا
دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان
از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه
کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در عین غفلت خفته

قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش

او لقمه اندوخته بود و ز رقعه بر رقعه دوخته بود ارکان
دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را
بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو
کردند و مدتی ملک راند تا بعض امرای دولت
گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف
بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از اطراف
بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه
خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که
در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان
مرتبه دیدش گفت منت خدای عزوجل

عماد الدین … عفی عنہ

علاء الدین مولوی

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شعر

و عند هبوب الناشرات علی الحمی

تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

مثنوی

بذکرش هرچه بینی در خروش است | ولی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست | که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایمی مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان کسیکه نخستین اندر در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند. بااتفاق اول کسی که در آمد گدائی بود که همه عمر

۱۵۰

گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار | صبر درویش به ز بذل غنی

فرد

اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم آمدی گفت یا اباهریرة زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم کسی او را دوست گرفته و عشق آورده است گفت از برای آنکه هر روز می توانش دید مگر در زمستان که محجوبست

که بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و دولت یاوری

که تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد إن مع العسر یسرا

شعر

شگوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده	درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای عزیز بعز تهنیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه

تو دیدی غم تا نی داشتم و امروز غم جهانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلای زین جهان آشوب تر نیست	که رنج خاطر است ار هست ور نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی

بیت

حریف گران جان ناسازگار | چو خواهد شد دست پیشش بدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت این چه حالت است گفتم چه گویم

قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت | که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت | که در طویله نامردمم بباید ساخت

فرد

قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا درین چه کردم اختیاری نبود و بزه آن بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید

مثنوی

شکم زندان باد است ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچید فرو هل	که باد اندر شکم بار است بر دل

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورده بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بجلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوی ستیزه روی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیشم منغص می کرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

بازش زبان تعنت دراز کرده بود و همیگفت تو آن نیستی که پدرم از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم

بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار

وسه روز بشهر آمی و کیفیت مکان را معلوم

پس اگر صفای وقت عزیز را از صحبت اغیار کدورتی

د اختیار یافت است آورده اند که عابد بشهر در آمد

ستان سرای ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای

ان آسایش چون بهشت

مثنوی

ز خشش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
چین از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر

ما بین علیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

حال کنیزک ماهروی پیش او فرستاد که صفتش اینست

شعر

۱۵۹

اللهم اغفر لکاتبه

غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیرت ملکوت
همه روز اتفاق میسازم	که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم	چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی
کردی و برگ درختان خوردی پادشاه بحکم
زیارت نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت
می بینی بشهر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
به ازین دست دهد و دیگران هم به برکات انفاس
شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند
زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت
یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد

و دائم مرغ زیرک بیت

در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند

قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل در بماند پای مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت

نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده و فربه شده

و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحهٔ

طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی

از این همه پاره جامه فرجی | مایک صوفی طاوس زیبی
که بعد از ویش صورت نبندد | وجود پارسایان ایکیبی

همچنان ورعش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

قطعه

هلک الناس حوله عطشا
وهو ساق یری ولا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

گاه باز از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای
لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت
تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که
خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است

چو بستد زاهدی دیگر بدست آر	نه زاهد را درم باید نه دینار

قطعه

بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است	آنرا که سیرت خوش و سرّیست باخدای
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است	انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب

حکایت مطابق این سخن همچنین بادشاهی

را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدانرا چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و

کردوار هر درے سخن گفتند تا ملک بانجام

سخن گفت چنانکه من این هر دو طائفه را دوست دارم

کس ندارد یکے علما و دیگر زهاد و وزیر فیلسوف جهاندیده

که با وبود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست

که با هر دو طائفه نکوئی کن علما را زر بده تا دیگر بخوانند

و زاهدان را چیزے مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوبصورت پاکیزه روی را	نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را	نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد

تا مرا هست و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید

فرد

و اگر جمع از برای نان می‌نشیند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طائفهٔ اهل فضل در صحبت او بودند و هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده بود و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران علم و ادبی نیست و چیزی نه خوانده‌ام بیک بیت من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت

شعر

من گرسنه در برابر سفره نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

درمی را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را
چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است
آنچه من دانم درین شهر چهار صد زاهد است گفت ای
خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می
ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت
چندانکه مرا در حق خدا پرستان ارادت است و اقرار
این شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق بجانب اوست

شعر

زاهد تر ازو یکی بدست آر	زاهد که درم گرفت و دینار

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان
وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلال است

گر گدا پیش رو و لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم ایشان را کردارے موافق گفتار مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود بکند

اَتأمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی

۱۶۷

یاران نهایت عجز او بدیستند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد و بخندید و گفت

شعر

کوفته را نان تهی کوفته است	کوفته بر سفرهٔ من گو مباش

حکایت مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم
از بسکه بزیارت من می آیند و اوقات مرا از تردد
ایشان تشویش میباشد گفت هر که درویش اند
مر ایشان را وامی بده و آنکه توانگر اند از ایشان
چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردد ٭

بیت

حکایت

صاحبدلے بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا کردی اختیار ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکے بر سر راهے خفته بود و زمام اختیار از دست داده بود عابدے بر وے گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت اینه شنید که حق جل و علا فرمود و اذا مروا باللغو مروا کراما شعر

اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما
یا من یقبح امری لم لا تمر کریما

قطعه

متاب اے پارسا روی از گنهکار
به بخشایندگی در وے نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت
منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم
ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر
ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاحشه
بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی
همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی
بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو — ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نوشتست پند بر دیوار

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی بیشتر است — پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه‌روی — با کنیزان یاسمن بوی

من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سر گردان

گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده

١٧١

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند

و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعی است درویش و خرقه برو حرام است

فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد

حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است نه خویش

همراه گر شتاب کند همره تو نیست | دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

فرد

چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر است از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده

و گفته بود که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است

و بمودت ذوالقربی فرموده و آنچه فرمودهٔ مناقض

آن است گفتم آیهٔ کریمه

وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰی اَنْ تُشْرِكَ بِیْ مَا لَیْسَ لَكَ بِهٖ

عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا شعر

حکایت

یکے از صاحبدلان زور آزمائے را دید که بهم بر آمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا

زشت باشد دیبقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند و آورده اند که حکیمی درآن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نمیکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

مصرع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آنمیان بفراست دانست و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتریم انشاء الله تعالی

مثنوی

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیر مردی لطیف در بغداد
دختر خود بکفش دوزی داد

مردکی سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کی فرومایه اینچه دندان است
چند خایی لبش نه انبان است

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی کرد

فرد

نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد
بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامهٔ عصر گشت و این عزیز مصر شد

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای
بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی رهٔ کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا رهٔ خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشت ست بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

یکی را گفتند چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم دارد و میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت داند و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش وی نیامد

١٦١

پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی
من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند
گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من
افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون
و هامان رسید یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه
میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق	که بار محنت خود به که بار منت خلق

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پا میدارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی

شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر زندگانی کردندی یکی ضعیف بود که بعد از دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند

ومعالجتی از و درنخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد
وگله کرد که مرین بنده را بخدمت برای معالجت اصحاب
فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتیکه بر
بنده معین است بجا آرم رسول علیه السلام فرمود این طائفه
را طریقیست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها
باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت که همین
است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت

مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند

بسیری مردن به که از گرسنگی مردن گفت اندازه نگه دار

کلوا واشربوا ولا تسرفوا بیت گرچه خدا گفت کلوا واشربوا

لیک نگفت است کلوا تا گلو شعر

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندان که از ضعف جانت برآید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است عیش نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند که دلت چه می خواهد

گفت آنکه دلم چیزی نخواهد بیت

معده چو پر گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط

هر دو را بخانه در کردند و بگل بر آوردند بعد از دو هفته که
معلوم شد که بیگناه اند در بگشادند قوی را دیدند مرده
و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند
حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی که آن بسیار
خوار بود طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن
دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت

خلاص یافت

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ⁂ چو سختی پیش آیدش سهل گیرد
و گر تن پرور است اندر فراخی ⁂ چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار
خوردن که سیری مردم را رنجور کند

شرح مولوی علی اکبر

۱۸۳

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از و دهد یا ندهد اگر دهد منفعت کند
یا نکند بارے خواستن از و زهر کشنده است شعر

هرچه از دونان بمنت خواستی | در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا
نخرد که مردن به عزت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکے از علماے خورنده بسیار داشت و کفاف اندک
یکے را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درہم
کشید و تعریض سوال از اہل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب
از تعنت وی خسته خاطر میبودند و جز از تحمل چاره نبود صاحب
دلی دران میان گفت که نفس را وعده دادن بطعام
آسان تر است که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوان مردی را در جنگ تاتار جراحتی هایل
رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد
اگر بخواهی باشد که دریغ نکند و گویند که بازرگان به
بخل اندر معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

تا بمنزل آن شخص در آورد یکی زاد لب فرو هشته و تند نشسته
برگشت و سخن نگفت کسی گفت چه کردی گفت عطای او
بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر
که از دیدنش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان
طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر
زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک

بجا چنانکه بروی ما زرو و خندانرو فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که یکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاتی

از ارادت کم کرد دانشمند چون پس از چند روز مودت

معهود بر قرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها	القدر منتصب والقدر مخفوض

فرد

نانم افزود و آبرویم کاست	بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی

دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو وقف

گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت

من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت

۱۸۹

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ
گر بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و ملک
بی هنر را به هیچ کس مشمار

پرنیان و نسیج بر نا اهل
لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را بگوشهٔ صحرا بحاجتی بیرون رفته بودم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده گفت قطعه

هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طائی نبرد

ادبست خاصه حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان درگذشتن

هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین واختصار کنیم که

اندک دلیل بسیارے و مشتے نمونه خروارے قطعه

ترے گر کشد مخنث را	ترے را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش	آب زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصیکه طرفے از نعت او شنیدی درین سال

نعمت بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادے و

مسافرانرا سفره نهادی گروهے درویشان از جور

فاقه بجان رسیده بود و آهنگ دعوت او کردند و

مشورت بمن آوردند سراز موافقت باز زدم و گفتم

قطعه

۱۹۳

عاجز باشد که دست قدرت یابد | برخیزد و پنجهٔ عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض ولکن ینزل

بقدر ما یشاء الخ شعر ماذا اخاضک یا مغرور

فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم تطر

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت | مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمیدار است

فرد

آنکس که توانگرت نمیگرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی

بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل
مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت
پس از چند روز که آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی
گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده
و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند

قطعه

گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
این دو شاخ گاو گر خر داشتی	هیچکس را گرد خود نگذاشتی

شعر

١٩٥

قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم و گفتم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی

حکایت میکرد که وقتے در بیابانے راه گم کرده بودم و از زاد
معنی چیزے با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه
کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادمانی
فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان است باز آن
تلخی و نا امیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بے توشه کاوفتاد ز پاے	بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت همچنان درویشے در قاع بسیط گم شده و
قوت و قوتش نمانده درمے چند داشت بسیار
بگردید ره بجائے نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند
درمها دیدند پیش روے نهاده و بر خاک نبشته

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدای هول حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته
بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری
و مارا مهمی هست اگر برخی ازان بدستگیری کنی چون از
ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای
خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد
بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم
آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که الخبیثات

للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده میشوئی چه باکست

برزمستان از عمارت دور افتاده تا شب در آمد خانه دهقانے
را دید ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد
یکے از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه
دهقانے رکیک التجا کردن هم آنجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم
دهقان را خبر شد ما حضرے که داشت ترتیب کرد و پیش
آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین
قدر نازل نشدے ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد و شبانگه بمنزل
او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشیدند
شنیدمش که قدمے چند در رکاب ملک بود و همی گفت

قطعه

بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و
فلان چیز را فلان کس ضمین است و گاه گفتی که خاطر
اسکندریه دارم که هوائے آن خوش است باز گفتی که دریائے
مغرب مشوش است سعدیا سفرے دیگر در پیش است
اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت
کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم
بردن بچین که شنیدم که قیمتے عظیم دارد و ازانجا کاسه چینی
بروم آرم و دیبائے رومی بهند و پولاد هندی بحلب
و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و ازان پس
ترک سفر کنم و بدکانے بنشینم انصاف ازین ماخولیا
چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند

مولوی علم الدین رح

۱۹۹

مولوی علم الدین رح

۱۹۸

شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
قلنا نسدّ به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا بمضمون خطاب آن وی بزجر و توبیخ مخلص کردند

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بیحرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نه بخشد کسی بر و شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان

درویش بجز بوی طعامش نشنید | مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچید

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند

باطبع ملولت چه کند دل که نسازد | شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بیفائده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین شعر

دست تضرع چه سود بنده محتاج را | وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده باشی و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی که نانی از دست بجانی ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر

بیت

بخور ای نیک سیرت و سره مرد	کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود **قطعه**

شد غلامی که آب جوی آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن که مرا روزی نمانده بود و ماهی را همچنین باقی بود

قطعه

از زر و سیم راحتے برسان
چونکہ این خانہ از تو خواہد ماند

خویشتن ہم تمتعے برگیر
خشتے از سیم و خشتے از زر گیر

آوردہ اند کہ در مصر اقارب درویش داشت بعد از ہلاک
وے بہ بقیت مال توانگر شدند و جامہائے کہن بمرگ او بدریدند
و خز و دمیاطی بعوض آن بریدند ہمدران ہفتہ یکے را دیدم
از ایشان بر باد پائی رواں غلامی پری پیکر پے او دواں

قطعہ

وہ کہ گر مردہ باز گردیدی
بہ میان قبیلہ و پیوند

رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویش آوند

بسابقہ معرفتیکہ در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

گفتم شعر

قد شابه بالبهیمة حمار	عجلاً جسداً له خوار

نکته اندیک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از پی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم

حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد ماهی و ماهی
بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت

دست و پا بریده هزار پای بکشت صاحبدلی برو بگذشت و
گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا
رسید از بیدست و پای گریختن نتوانست مثنوی

چو آید ز پی دشمن جانستان	به بندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و
مرکب تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت ای
سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم

هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد	اگر بشهر هر موی یت هنر دو صد باشد

بیت

بازوی بخت به که بازوی سخت	چه کند زورمند وارون بخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و
جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و
مجاورت خلان و تحصیل مال و جاه و ادب و مزید مال و
معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان
طریقت گفته اند نظم

هرگز ای خام آدمی نشوی	تا بدکان خانه در گروی
پیش از آن روز کز جهان بروی	برو اندر جهان تفرج کن

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمار است

۲۰۷

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد که عزم سفر دارم اگر اجازت شود مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

عود بر آتش نهند و مشک بسایند	فضل و هنر ضایع است تا ننمایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند که دولت نه بکوشیدن است و چاره آن کم جوشیدن است شعر

کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور	کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

فرد

که بزرگان گفته اند اندکے جمال به از بسیاری مال و گویند روے
زیبا مرہم دلہای خسته است و کلید درہاے بسته لاجرم صحبت
اورا همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالے دارد
هر کجا پای نهد دست ندارند پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او جوهرست گو صدف اندر میان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازیکه بحنجره داؤدی که آب از جریان و مرغ

۲۰۹

ولیکن مسلّم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود
نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک بروز
بشهری و بشب بمقامی و هر دم بتفرّج گاهی و هر لحظه
از نعیم دنیا متمتّع باشد قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس	در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هرجا
که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند

ور بنجرابی فتد از ملک خویش	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است به خیال باطل درجهان برود و دیگرکسش نام و نشان نشنود

قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش سوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است اما باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه

از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان
صید کنند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع
خدمت کنند شعر

من ذا الذی جسّ المثانی	گر	سمعی الی حسن الاغانی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم و حزین
بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح

یا بپیشه ور یکسبی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر
لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نکشد پنبه دوز

...خر وحشش بفرسنگ همے رفت بیت

سهمگین آبے که مرغابی درو ایمن نبودے
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودے

...ے مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر

...ته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود

...هر آنکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت از و بخنده

بر گردید و گفت شعر

...ز ر نتوانی که کنی بر کس زور | زور ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار

فرد

...بے زر نتوان رفت بزور از دریا | واگر زر داری بزور محتاج نه

...ن را دل از طعنه ملاح بهم بر آمد خواست که ازو انتقامے کشد

رزق هرچند بیگمان برسد	شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درفگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی ندارم **قطعه**

چون مرد برافتاد ز جای و مقام خویش	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود	درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت **فرد**

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد

شرح

علاج ها گویم یعنی از دروازه

...افت کن آنجا که بینی ستیز | ببرد قز نرم را تیغ تیز

...ندر ماضی بقدمش در افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و

...مش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند

...ونیکه از عمارت یونان در آب ستاده است ملاح گفت کشتی را

...لیست یکے از شما که زور آور تر است باید که بر این ستون برو

...طام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در

...داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار

...سوده که گفته اند هر کرا رنجے بدل رسانیدے اگر در عقب

...ن صد راحت برسانے از پاداش آن یک رنجش ایمن

...اش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

نظم

کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام
قناعت کنید دریغ نیست ملاحان طمع کردند و کشتی باز
آوردند بیت

بدوزد طمع دیدهٔ هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید و
بیمحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی
دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که باوی بمصالحت گرایند
و باجرت کشتی مسامحت نمایند

قطعه

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموی کشی

بر سر چاهی رسید قومی را دید شربت آب به پشیزی
همی آشامیدند جوان را پشیز نبود طلب کرد و بیچارگی نمود
رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را
قهر و کوفت مردان غلبه کردند و بیحابا بزدندش تا خسته
و مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدر آرند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسید
بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه در
اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین
میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش	چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش

قطعه

چون ز دستت دلی به تنگ آید	مشو ایمن که تنگدل گردی
که بود کز حصار سنگ آید	سنگ بارهٔ حصار مزن

چندانکه مقصود کشتی بساعد به پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبان روزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت ش

دیدند غریب گریان و عریان گفتند حال چیست مگر آن
درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه بر قطع

سپر گر ایمن زینهار نشستم	تا ندانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جمله دزدان باشد بعیاری
در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را
خبر کند مصلحت آن بینیم که مر این را خفته بگذاریم
و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و
مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت
برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش
بکتف تافت سر بر آورد کاروان را رفته دید بیچاره و
بگردید راه بجای نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک

یاری کنند این بجفت و مردم کاروان بلاف او
قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و برادری اش
دستگیری واجب دانستند چون آتش معده بالا گرفته
دهقان طاقت از دست رفته بود لقمهٔ چند از سر اشتها
تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو
درونش بیارمید و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن
کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم
بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را دری
چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه خفتی
یاران دوستان برخود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار
وی منصرف کنند چند شبی در صحبت او بودند چندانکه بر درمهاش
وقوف یافتند ببردند و بخوردند و سفر کردند بامدادان

حالش تشکر گفت تا شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت
کشتی و جور ملاح و ظلم روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان
بر سر راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام
رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر هر آئینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در
خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری
نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به
نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم **فرد**

۲۲۱

ودل بر هلاک نهاده می گفت شعر

ما نا یجد ثنی وقد هر العیس
کالغریب سوی الغریب انیس

فرد

درشتی کند بر غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشاه پسری بصید از لشکریان
دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در
هیئاتش همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید
که از کجای و بدینجا چگونه افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود
اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت زیاده شد و خلعت
ونعمت داده و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش
باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت

چنانکه حکایت یکی از ملوک پارس را نگینی گران مایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چار صد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی بازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجا ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

۲۲۳

اگرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نباید کرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم
تحمل بار گران همی کند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را به تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد

بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد
باشد که یکی روز پلنگش بدرد

با پادشاه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدم گفت

نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر که را بر سماط بنشستی | واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

قطعه

هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از جماعت مریدان پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز

ولیکن باید که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در
نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی
نقصان مایه دوم شماتت همسایه شعر

مگو اندوه خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت
و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی
زبان سخن به بستی باری پدرش گفت ای پسر تو
نیز آنچه دانی بگو گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری
برم

قطعه

آن شنیدی که صوفی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن اتفاق نیک و بد افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند **شعر**

وأخو العداوة لا يمر بصالح	إلا ويلمزه بكذاب أشر

شعر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست	گل ست سعدی و در چشم دشمنان خار ست

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست

اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی
همیدون سرکشی و آزرم جوئی

وگر در هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه اگر چه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب حضرت ندمای ملوک یکی این است

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود

نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت او برنیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و بلاغت که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من در قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود پس مرا شنیدن کفر او بچه کار آید. بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد و گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی. مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار

ندارد و گفت باعتماد آنکه داند که باکس نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت	بسرِ شاه سرِ خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت
بخر که من از کدخدایان این محلتم وصفت این خانه چنانکه
هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو
همسایه من باشی قطعه

خانه را که چو تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیک امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا
گفت فرمود تا جامه اش بدر کنند مسکین برهنه بسرما
میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی

که حلوا چو یکبار خوردند و بس	چو یکبار گفتی مگو باز پس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن کردن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند **مثنوی**

میاور سخن در میان سخن	سخن را سرست ای خردمند و بن
نگوید سخن تا نبیند خموش	خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا

چون ندانی که درسرائے تو کیست

حکایت

خطیبے کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتے و فریاد بیفائده
برداشتے گفتے نعیب غراب البین در پرده الحان اوست
یا آیه اِنَّ اَنکَرَ الاَصواتِ لَصَوتُ الحَمِیر در شان او شعر

اِذَا نَهَقَ الخَطِیبُ اَبُو الفَوارِس	لَهُ صَوتٌ یَهُدُّ اِصطَخرَ فارِس

مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش را میکشیدند و اذیتش
مصلحت نمیدیدند تا یکے از خطبائے آن اقلیم که با او
عداوت نهانی داشت بارے بپرسیدن وآمده بود گفت ترا
خوابے دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیده ام که
ترا آواز خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت اند خطیب
اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله اینچه مبارک

بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت

اینچه حرامزاده مردمان اند سنگ را بسته و سگان را گشاده امیر

دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من

چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی شعر

رضینا من نوالک بالرحیل	رضیت من الغنیمة بالقلیل
بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بروی رحمت آمد جامهٔ او باز داد و قبا و پوستینی

بران مزید کرد و درمی چند حکایت منجمی بخانهٔ خود در آمد

یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و

سخت گفت و بهم افتادند فتنه و آشوب بر خاست صاحبدلی

برین واقف گشت و گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست

مر این مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی را از ایشان پنج دینار مرتب داشته ام و ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازان بقعه بیرون کردی آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند تا جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از

خواہیست کہ دیدی کہ مرا بر عیب خود واقف گردانیدی

معلوم شد کہ آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عہد کردم کہ ازین پس خطبہ نگویم مگر بآہستگی قطعہ

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم ہنر و کمال بینند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک	تا عیب مرا بمن نماید

فرد

ہر آنکس کہ عیبش نگویند پیش	ہنر داند از جاہلی عیب خویش

حکایت یکے در مسجد بطوع بانگ نماز گفتے بادائیکہ مستمعان را از و نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش کہ دل آزردہ گردد گفت ای جوانمرد

هر که سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشاه بیندازد / کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظرے داشت با یکے از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمائلے که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نبودے چه خوش بودے گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقے و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه با بنده پری رخسار / چون درآید ببازی و خنده

نه عجب کو چو خواجه حکم کند / وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

۲۳۷

بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

ببری رونق مسلمانی	گر تو قرآن بدین نمط خوانی

باب پنجم در عشق و جوانی گوید

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یکی از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید قطعه

نشان صورت یوسف دهد بناخوبی	کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند
فرشته ایش نماید بچشم محبوبی	وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو

مثنوی

که متصوّر شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی بدین
هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودّت نباشد باندیشه جان دل از مهر یار برگرفتن بیت

تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن
شرط عشق است در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار

حکایت پارسائے را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائے نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

بارے ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانے بفکرت فرو رفت و گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچارۀ	اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکے را دل از دست رفته و ترک جان گفته و مطمح نظرش جائے خطرناک و مظنۀ هلاک نه لقمۀ

وار و بگریست و گفت بیت

آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش ⁂ هیهات که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نامی و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ⁂ چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتا چرا با من سخن نگوئی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم

آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر مودت سر برآورد و گفت شعر

عجب است با وجودت که وجود من بماند ⁂ تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم نمود شعر

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست ⁂ عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و

او تبدش دادند و نشد نهادند با سوی نگر شعر

درد را که طبیب صبر میفرماید	وین نفس حریص را شکر می باید

مثنوی

آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست داده میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمع نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از وی میشنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدا صفت می نماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب وی راند جوان چون دید که شهزاده بنزدیک او عزم آمدن

حکایت شبے یاد دارم کہ یارِ عزیزم از در درآمد چنان بیخود
از جائے برجستم کہ چراغم باستین کشتہ شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعتہ الدجی	فقلت لہ اھلاً و سھلاً و مرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد کہ در حال کہ مرا بدید چراغ بکشتی بچہ
سخنے گفتم بدو معنی یکے آنکہ گمان بردم کہ آفتاب برآمد دویم
آنکہ این بیتم بخاطر گذشت قطعہ

چون گرانی بہ پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خندہ ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکے دوستی را کہ زمانہا ندیدہ بود گفت کجا بودی
مشتاق تو بودم گفت مشتاقی بہ کہ ملولی مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندہم ز دامنت دست
معشوق کہ دیر دیر بینند	آخر کم ازانکہ سیر بینند

معلم از آنجا که حسن بشریت ست با حسن بشره او معاملتی داشت زجر و توبیخیکه بر کودکان دیگر کردی در حق او روا نداشتی و وقتیکه بخلوتش یافتی گفتی

قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی رو
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم
اگر ز مقابله بینم که تیر می آید

پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظر میفرمایی در آداب نفسم همچنین تامل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که مرا آن نظر که با تو هست جز هنر نمی بینم

قطعه

چشم بد اندیش که بر کنده باد
عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

غیرتم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم که دانم ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه من هم کرده ام مگر صبر بر جفای او سهلتر مینماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن

لطیفهٔ ثانیه که با رفیقان آید جفا کردن آمده است

بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی	وان جئته فی وصلی فانت محارب

قطعه

یک نفس که بیامیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخندید و گفت من شمع جمعم ای سعدی	مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه غیبت اتفاق افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

۲۴۴

شنیدم که همی رفت و میگفت بیت

رونق بازار آفتاب نکاهد	شب پره اگر وصل آفتاب نخواهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر

بقدر لذیذ العیش قبل المصائب	فقد زمان الوصل و المرء جاهل

بیت

خوشتر که پس از تو زندگانی کردن	زآی مرا بکش که پیشت مردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی که باز آمدن آن حلق داودی
متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش
چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع
در کنارش گیرم کناره گرفتم گفتم قطعه

صاحب نظر از نظر براندی	آنروز که خط شاهدت بود
کش فتحه و ضمه برنشاندی	امروز بیامدی بصلحش

۲۴۷

آنکہ بے او بسر نشاید برد	گر جفائے کند بباید برد
روزے از دوست گفتمش زنہار	چند از آن روز گفتمت استغفار
نکند دوست زینہار از دوست	دل نہادم بد آنچہ خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقہرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکہ افتد و دانی با شاہدے

پسرے سرّے داشتم بحکم آنکہ حلقے داشت طیب الادا

و خلقے کالبدر فی الدجی بیت

آنکہ نبات عارضش آب حیات میخورد

در شکرش نگہ کند ہرکہ نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع ازوے حرکتے بدیدم کہ نپسندیدم دامن

ازوے کشیدم و مہرہ برچیدم و گفتم بیت

برو ہر چہ می بایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

جواب دادند ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی چون به درشت شود چنانکه بکار نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین است	تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری

نظم

تازه بهار تو کنون زرد شد	دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبگار تست	ناز بر آن کن که خریدار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است	داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز	دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست	بسکه بر میکنی و میروید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش	این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش	نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا	چه شد که مورچه گرد ماه جوشیدست

طائفه دوستان بر لطف این سخن نه بلکه بر حسن سیرت خود گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم دران جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی ست پس من هم این بیتها فرستادم و صلح کردم

نه ما را در جهان عهد و وفا بود	جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی	کزان محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چو یخ بربسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده بودیم و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند **قطعه**

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

دعا جز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آبحیات از ظلمت
بدر آید قدحے برف آب بدست گرفته و شکر دران ریخته و
بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره
چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست
نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه — رشف الزلال و لو شربت بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم — برچنین روی فتد هر بامداد
مست مے بیدار گردد نیم شب — مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالے محمد خوارزم شاه رحمه الله با ختا برائے
مصلحتے صلح اختیار کرده بجامع کاشغر در آمدم پسرے را دیدم
در غایت خوبی و اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

آمدندش یکے گفت چگونہ در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن

زن چنان دشوار نیست کہ دیدن مادر زن **مثنوی**

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند

دیدہ بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روے دشمنان دیدن

واجبست از ہزار دوست برید
تا یکے دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم کہ در ایام جوانی گذرے داشتم در کوی و نظرے با مہروی کہ در تموزی کہ حرورش دہان بخوشانیدے و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب ہجیر نیاوردم و التجا بسایہ دیواری کردم مترقب کہ کسے حر تموز از من بہ برد آبے فرو نشاند کہ ناگاہ از ظلمت دہلیز خانہ روشنائی بتافت یعنی جمالیکہ زبان فصاحت از بیان صباحت

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادانکه عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدی ست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصرعه

با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند بیاسایی تا بخدمت تو مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی	که باری بند از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

۲۵۶

نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش | ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

معلم منه نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و خطای صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقی ست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بُلیتُ بنحویٍّ یصول مُغاضباً | علیّ کزیدٍ فی مقابلة العمرو

علی جرّ ذیلٍ لیس یرفع راسه | وهل یستقیم الرفع من عامل الجرّ

باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان فارسی است اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم

مثنوی

این بگفتیم و بوسهٔ چند بر یکدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود	هم در آن لحظه کردنش پدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد	روی زین نیمه سرخ و زان زرد

شعر

ان لم امت یوم الوداع تاسفا	لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن

شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خود مانده بود و تغیّری در وی نیامد گفتم مگر آن معلوم ترا دزدان نبردند گفت بلی ببردند

مولوی عمل الدین رح

۲۵۸

نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک

صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وربّ صدیقٍ لامنی فی ودادها

الم یرها یوماً فیوضح لی عذری

قطعه

کاج کانانکه عیب من گفتند	روی آن دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرش	بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فذلکن

الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند

تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است پس

بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند بدست آوردند

پیش ملک در صحن سرای بداشتند ملک در هیئت او تامل کرد در نظرش

۲۶۱

مولوی عمل دین

تا دهن بر رخ جهان بتو مدید چشم	این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

انچه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاند نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی دامن هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه

دوش چون طاؤس می‌نازیدم اندر باغ وصل	دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج	صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکے را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که بکمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف

مولوی عمل الدین

٢٦٣

برحسبِ واقعه گویان نظم

چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بر بود دلم ز دست و در پائے فگند
این دیده شوخ میبرد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذرے پیش قاضی باز آمد و برخے از آن مقالت بسمعش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده دشنام بے تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از تحریمتی فرو نگذاشت قاضی یکے را گفت از علمائی معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بلبش	وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

بیت

ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوئے سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزے دو سه صبر کن که شیرین گردد

حقیر آمد بچشم آنکه کمترین خادم حرم جمال از و بیشتر بود و بزینت افزون

مجنون نغز است دریافت و گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بایستی

در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت و پرتو تجلی کند شعر

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی — لو سمعت ورق الحمی صاح معی

یا معشر الخلان قولوا للمعافی — لست تدری ما بقلب موجعی

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش — جز بهم دردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود — با یکی در عمر خود نا خورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و

آفرینها خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من

عین صوابست و مسئله بیجواب و لیکن شعر

ان حبا بالملام یزول	لسمعت افکا یفتریه عذول

بیت

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی
یاد تو غافل نتوان بود بهیچم	سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او بر انگیخت و نعمت بیکران بریخت

که گفته‌اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست فرد

که دید سر فرود آرد	ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی اتفاق صحبت میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی

همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی نظم

۲۶۵

این بگفت و بر مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در
مجلس حکم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که با جازت سخنی در
خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطای بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگان
است مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع
در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است مبادا بگناهی شنیع
ملوث گردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای

تو همچنین منکرے حادث شد چه فرماے ملک گفت من او

را از فضلاے عصر میدانم و یگانه روزگار مے شمارم باشد که

معاندان در حق او غرضے کرده باشند پس این سخن در سمع قبول

من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکیمان گفته اند بیت

به تندی سبک دست بردن به تیغ	بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که ملک سحرگاه با تنی چند از خاصان ببالین قاضی آمد

شمع را دید استاده و شاهد نشسته و مے ریخته و قدح شکسته و

قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطف اندک اندک

بیدارش کرد که خیز آفتاب برآمد قاضی چون دانست که حال

چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از جانب مشرق

گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم حدیث شریف

لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفت است زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

قاضی درینحالت بود که یکی از متعلقان در خانه در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بتو دقّتی گرفته‌اند بلکه حقّی گفته‌اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد و عالمی فرا گیرد قاضی تبسّم درو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت اگر شغال آید
روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست میخاید

گویند که ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک

باستین ملالی که بر من افشانی اگر خلاص محالست زین گنه که مراست	طمع مدار که از دامنت بدارم دست بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است وخلاف نقل که ترا فضل وبلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی بخشد مصلحت آن می‌بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند وعبرت گیرند گفت اے خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم واین جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگرے را بینداز تا من عبرت بگیرم ملک را خنده گرفت وبعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او مے کردند گفت

شعر

۲۶۹

صحیفه اللهم اغفر لکاتبه شرح

مغزوها استغفرك الله اللهم واتوب اليك قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور به بخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه تو در حالت که بر حذر گناه خویش اطلاع یافتی
سود نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه

چه سود از دزد آنگه توبه کردن
که نتواند کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوته کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه
بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا
در خدمت سلطان سخنی باقی مانده است ملک بشنید و
گفت آن چیست گفت قطعه

۲۶۸

حدیث عشق زین دفتر نوشتی	مجنون و لیلی زنده گشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالبا اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است بزبان عجم چیزی میگوید مفهوم ما نمیشود اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت قطعه

دریغا که بگرفت راه نفس	دمی چند گفتم برآرم بکام
دمی چند خوردیم و گفتند بس	دریغا که بر خوان الوان عمر

معانی این سخن را بزبان عربی با شامیان مے گفتم

۲۷۱

همه حال عیب خویش نشنید | طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

چو آن پاکباز و پاک رو بود | که با پاکیزه رویی گرد و بود

چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی درافتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندر آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بر وی آشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل در او بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند

خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است

پیرمردی ز نزع مینالید
پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد و از آن جمله

میگفتی بخت بلندت یار بود

وتعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف و همچنان بر حیات دنیا

گفتم چگونه درین حالت گفت قطعه

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود درآن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند و مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم دیده بر کرد و بگفت

مثنوی

دست برهم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف

جوانان خرم اند و خوب رخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طایفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان سخن برین نمط بگفتم که گمان بردم مگر دلش در قید من آمد و جانش صید من ناگه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن برین نمط که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قبیله خویش شنیده ام که می گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری

شبی می گفت که بخت بلندت یاوری کرد و چشم دولت بیدار بود که بصحبت پیری چون من رسیدی پخته پرورده جهاندیده آرامیده سرد و گرم کشیده و نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق مهربان و خوش طبع و شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم

ورچو طوطی بود شکر خورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

فرد

با اینهمه جور و تند خوئی
نازت بکشم که خوبروئی

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی
به بحقیقت که گل از دست زشت

۲۷۷

حکایت

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و
فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز
این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه
خلق است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای
دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا حقتعالی مرا این فرزند

لما رأت بين يدي بعلها
تقول هذا معه ميت

شيء كارخى شفت الصائم
وانما الرقية للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترشروی تهیدست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا
این همه زینت زنان باشد
صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
مرد را کیر و خایه زینت بس

۲۸۱

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست
و گریان همی گفت مگر عهد خوردی فراموش کردی که
درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن
گر از عهد خوردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم
قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه
فرو رفت وگفت ختم مصحف مجید اولیتر است که

مولوی عمل الدین رح

ماذا صبا والشیب غیرنی	وکفی بتغیر الزمان نذیرا

فرد

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من	آه دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت	راضیم اکنون بپنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت گوز

۲۸۰

...ر نیابد نه زر که با نورا | گرزری وسترکرده من گوش

حکایت منظوم

شنیدام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

...ست دختری خوبرو و گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

...انکه رسم عروسی بود تماشا کرد | ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

...کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت

...نان گله آغاز کرد و حجت ساخت | که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت

...ان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان | که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

...پس ملامت و شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

گله دوستی صاحبدلے بشنید و گفت ختمش بعلت آن پسند آمد که قرآن بر سر زبان ست و زر درمیان جان

قطعه

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودے دست دادن
بدینارے چو خر در گل بمانند | ور الحمد بخواہی صد بخوانند

حکایت پیرمردے را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتے نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت پس او را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد قطعه

پیر ہفتاد ساله جنبی بکند
کور مقری بخوانی چشم روش

حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر کجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بناز و جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام	هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند

حکایت

یکی از وزرا کودن بود پیش دانشمندے فرستاد کہ مر این تربیتے کن مگر عاقل شود معلم روزگارے تعلیم کردش مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد کہ این عاقل نمیشود مرا ہم دیوانہ کرد

قطعہ

ہیچ صیقل نکو نداند کرد	آہنے را کہ بدگہر باشد
عاقلان این قدر نکو دانند	زادۂ خر ہمیشہ خر باشد
چون بود اصل جوہرے قابل	تربیت در وا اثر باشد
سگ بدریاے ہفتگانہ بشوے	چونکہ ترشد پلیدتر باشد
خر عیسے گرش بمکہ برند	چون بیاید ہنوز خر باشد

حکایت

دگر یک ناپسند آمد سلطان | چه کند | ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنائی عوام قطعه

هر که در خوردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

بیت

هر آن طفل کو جور آموزگار	نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه پسندیده و خوش آمد و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید حکایت

حکایت

یکے از فضلاے تعلیم ملکزاده میکرد و ضرب بیمحابا میزد و زجر
بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد
و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را
بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر و توبیخ روا نمیداری که
فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده
گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و
پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان
ایشان هر چه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل
عوام الناس را چندان اعتبار نیست قطعه

رفیقانش یکے از صد ندانند	اگر صد عیب دارد مرد درویش

در رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی

ند چون دیو یک یک شدند و باعتماد حلم او علم فراموش

کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی

لوح درست ناکرده بر سر هم دیگر شکستندی

بیت

خرسک بازند کودکان در بازار	استاد و معلم چو بود بی آزار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم

دل خوش کرده و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و

لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را چرا معلم ملائکه کردند

پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت

مثنوی

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار و بدخوی
و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان
بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه
کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار
گاه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق
بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی
از خباثت نفس او معلوم کردند و زدندش و براندند پس
مکتب او به مصلحی دادند پارسای سلیمی نیکمردی حلیمی
که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس
بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر

کوهستان اگر باران نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار
که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی
خوری پس از لذت نای و نوش این سخن
در گوش نیاورد و علاوه بر قول من اعتراض
کرد و گفت راحت عاجل را به تشویش
محنت آجل منغص کردن خلاف رای
خردمندان است مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی	چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام

پادشاہی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر	جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازادہ را نعمت بیکران از ترکہ عمان بدست افتاد وفسق وفجور آغاز کرد ومبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی ومنکری که نکرد ومسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان است وخرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که میگویند ملاحان سرودی

تا پس از زندگی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت
ندیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم بر آمد مروت ندیدم در چنان
حال ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک
پاشیدن پس با دل خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند — زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسر با دیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی
از فرزندان خود را گفت فرمانبردارم سالی چند
بر او سعی کرد و بجای نرسید پسران ادیب در علم و فضل

من در افواه خواص و عوام افتاده مثنوی

هر که علمش نیست سخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوی چو برون شد زکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت من نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت وی بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا فلا علیک قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه دانی ز نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی	به دو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران زتو پند

منتهی شد ملک دانشمند را مواخذت کرد و عتاب فرمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبائع مختلف

قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل | جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت تعلق خاطر آدمی را بدست بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه

حکایت تمثیل ۱۷

کژدم را گفتند که چرا بزمستان بیرون نمی آئی گفت

بتابستانم چه حرمت است با بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت

زن فقیری حامله بود چون مدت حمل بسر آورد درویش را

عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسرے

بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک من است

جمله ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و شادمانی کرد

سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد

پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خوردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند

قطعه

پسری را پدر وصیت کرد ❊ کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند ❊ نشود دوست روی و دولتمند

وہم احتلام سوم برآمدن موے زہار اما در حقیقت یک

نشان دارد و بس آنکہ در رضاے حقتعالی جل شانہ بیش

از ان باشی کہ در بند حظ نفس خویش و ہر کہ درو این

صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارند

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب — کہ چل روز در قرار اندر رحم ماند

وگر چل سالہ را عقل و ادب نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت — ہمین نقش ہیولانی مپندار

ہنر باید کہ صورت میتوان کرد — بایوانها در از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان — چہ فرق از آدمی تا نقش دیوار

آن دوست برگذشتم واز چگونگی حالش خبر پرسیدم

گفتند بزندان شحنه دراست گفتم سبب چیست گفتند

پسرش خمر خورده وعربده کرده وخون کسی ریخته پدر را بعلت

وی سلسله در نای است وزنجیر در پای گفتم

این بلا را وی بحاجت از خدا خواسته بود

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب

مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی

٣٠١

حکایت

هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه
نیین است بازی نه این است بیت

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی
آنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی

حکایت

یکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا
دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان می کرد
در چشم او کشید کور گشت حکومت پیش داور
بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر
نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازاین
سخن آن است تا بدانی که هر که

یکی را گر توانی دل بدست آر	بدست آوردن دنیا هنر نیست

حکایت

شرح مولوی محمد عطا بخش

سالی نزاع میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی
نیز دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم
افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را
دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج
عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود یعنی به ازان میشود
و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

اگر بضرورت چیزے نویسند این بیت کفایت میکند

قطعه

وه که هر گاه که سبزه در بستان	بدمید چه خوش بدی دل من
بگذر اے دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

پارسائے بر یکے از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پائے بسته عقوبت همے کرد گفت اے پسر همچو تو مخلوقے را خدائے عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروے فضیلت داده است شکر نعمت باری تعالیٰ بجا آر و چندین جفائے بروے مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری

تا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد
و بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

مثنوی

نه بر هوشمند روشن رای	بقر و مایه کارهای حقیر
بوریا باف گرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدش
که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب
مجید را عزت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر
چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده
گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند

بُری مثنوی

بر بندهٔ مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار

اورا تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش
فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم علیه السلام که گفت بزرگ ترین حسرتی در روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار
بندهٔ آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

به بهشت رسیده بود فرد

خرکه بروی نهند کمتر بار	بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم و فاقه کشید	بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست	مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد	خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اَعدا عدوّك التی بین جنبیك گفت بحکم آنکه هر دشمن که با وی ملاطفت کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا کنی مخالفت زیاده کند

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد

گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه

نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار

گران از بهر راحت دیگران دست بطعام آنگه برند که

متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم

ایشان با ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد

نظم

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی — زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جزین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را به تر

میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک

٣١٠

[illegible] بلند بانگ و در باطن هیچ
بے توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
[illegible] طمع از خلق بپیچ ار مردے
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

[illegible] بیمعرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد که کاد الفقر
[illegible] یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشانیدن
[illegible] استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را
[illegible] ایشانکه رساند و ید علیا بید سفلے چه ماند نبینی
[illegible] جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد
اولٰئک لهم رزق معلوم

فرد

[illegible] نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب

۳۱۳

پراگنده روزی پراگنده دل	خداوند روزی بحق مشتغل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک ترست که جمع اند و
حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت
ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید
اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ
در خبرست اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ
گفت این شنیدی وان نشنیدی که فرموده است که
اَلْفَقْرُ فَخْرِی گفتم که خاموش که اشارت سید عالم
صلی الله علیه وسلم بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضا اند
و هدف تیر قضا نه اینانکه خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند

رُباعی

۳۱۵

… سر دارند که سر بکسی بر دارند بخبر از قول حکیمان

اند هر که بطاعت از دیگران کم ست و به نعمت

بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

… همت ایشان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط

… که بنده درم اند چه فائده که ابر آذار اند و نمی بارند

… آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب

استطاعت سوار اند و نمی رانند و قدمی بهر

… نمی نهند و درمی بی من و اذی نمی دهند

… بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند ……

حالیکه من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش

از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید واسپ

فصاحت در میدان وقاحت جهانید وگفت

چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی که وهم

تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر

مغرور معجب نفور مشتغل مال ونعمت ومفتتن

جاه وثروت که سخن نگویند الا بسفاهت ونظر

نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند

وفقرا را بی سروپای طعنه زنند

وبعزت مالی که دارند وعزت جاهی که پندارند

برتر از همه نشینند وخود را بهتر بینند

و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند که سیم بخیل

وقتے از خاک بدر آید که وے در خاک رود

فرد

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آمد و بے رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی
نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که
ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که
متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید
دست جفا بر سینه صالحان و اهل تمیز نهند و گویند که
کسے اینجا نیست بحقیقت راست گفته باشند بیت

چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و
فرج توام اند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که
این یکے بر جاست آن دیگرے بر پاست شنیده
ام که درویشے را با حدثے بر خبثے بدیدند با آن که
شرمساری برد و بیم سنگساری بود و گفت
اے مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نے
که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران
را میسر میشود یکے آنکه هر شب صنمے در بر گیرند و هر روز
جوانے از سر که صبح تابان را دست
صباحت بر دل و سرو خرامان را پائے

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	سگی را گر کلوخی بر سر آید
لئیم الطبع پندارد که خوانیست	ز شادی بر جهد کاین استخوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ و بحلال از حرام محفوظ من همان انگار اے درویش که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دعائے بر کتف بسته یا بینوائے بزندان در نشسته یا پرده معصومے دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است این که یکے را از درویشان نفس اماره مرادے طلب کند

مایهٔ مستوران بعلّت درویشی در عین فساد افتاده اند

عرض گرامی را بباد زشت نامی برباد داده اند بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند | افلاس عنان از کف تقوی بستاند

و آنکه گفتهٔ در بر روی مسکینان به بندند حاتم طائی که

بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش

گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی

چنانچه در طیبات آمده است فرد

در من منگر تا دگران چشم ندارند

که دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم

که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار

از خجالت او در گل بیت

بچون عزیزان فرو برده چنگ	سیر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یار ابنای زمانه

فرد

دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب که تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند

دیگر سنگان نان و درم ربایند **فرد**

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد	کین شتر صالح است یا خر دجال

۳۲۰

لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم
گریبانم درید زنخدانش شکستم

قطعه

او در من و من درو فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی

هر دو بهم گرفتار بیند فقیر اندر دفع آن کوشیدمی

و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد

کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح
کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی

دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان است

که چون بحجت از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت

بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر

بر نیامد بجنگش برخاست گفت آیهٔ کریمه

نزدیکان حضرت حق جل و علا توانگران اند درویش سیرت

و درویشان اند توانگر همت و مهین توانگران آن

ست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه

م توانگران کم گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه

پس روی عتاب از من بجانب درویش

ورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و

مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت

که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و

بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و

طوفان جهان بر دارد باعتماد مکنت خویش از

بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که دُر شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و هم چوب خشک و همچنین در زمره توانگران شاکر اند و کفور و در حلقه درویشان صابر اند و ضجور

شعر

سختی درویش نپرسند و از خدا تعالیٰ نترسند بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

و راکبات نیاق فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمه انام حامی ثغور

...علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن

...احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیدی

که چه دید

قطعه

...دینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

...متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

...گوید جد ولا تمنن فان الفائدة الیک عائدة

یعنی بخشش منت منه که نفع آن بتو باز گردد

قطعه

...کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او

...داری کز و بر خوری
بمنت منه اره بر پای او

قطعه

۳۲۹

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و عاقبت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکایت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بران هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت

بیت

پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنے گرد کرد و پاک بسوخت

پند

ناپرهیزگار کور مشعله داراست یهتدی به و هو لا یهتدی

بیت

بیهده هر که عمر درباخت | چیزے نخرید و زر بینداخت

پند

اے خردمندان جمال گیرد دین از پرهیزگاران

کمال پذیرد بادشاهان به نصیحت خردمندان ازان

محتاج تراند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزم است یا دفتر

حکمت

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

بیت

پرہیز و علم و زہد فروخت	خرمنے گرد کرد و پاک بسوخت

پند

نا پرہیزگار کور مشعلہ دار است یهتدی به و هو لا یهتدی

بیت

ندہ ہر کہ عمر درباخت	چیزے نخرید و زر بیند اخت

پند

خردمندان جمال گیرد و دین از پرہیزگاران

پذیرد پادشاہان بہ نصیحت خردمندان ازان

ج ترند کہ خردمندان بقربت پادشاہان

قطعہ

پندے اگر بشنوی اے پادشاہ
در ہمہ دفتر بہ ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل
گرچہ عمل کار خردمند نیست

حکمت

سہ چیز پایدار نماند مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک بے سیاست

قطعہ

وقتے بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد کہ در کمند قبول آوری دلے

وقتے بقہر گوی کہ صد کوزۂ نبات
گہ گہ چنان بکار نیاید کہ حنظلے

حکمت

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان

بیت

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازی
بدولت تو گنہ میکند بانبازی

پند

بر دوستیِ پادشاهان اعتماد نباید کرد و بر آوازِ خوشِ کودکان که آن بخیالے مبدل گردد و این بخوابے متغیر گردد

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند

هر آن سرّے که داری با دوست در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتے دشمن گردد و هر گزندے که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتے دوست گردد

پند

رازے که نهان خواهی با کس در میان منه اگرچه دوست باشد

که مرآن دوست رانیز دوستان باشند و همچنین مسلسل

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنے درمیان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان

ماند که آتش اندک را مهمل مے گذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را
دشمن که بتیر میتوان دوخت

حکمت

سخن در میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند شرمنده نباشی

ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وے اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن

پند دیگر

سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش

٣٣٥

پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار
تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت

هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

پند

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر آید

فرد

با مردم سهل‌گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت

تا کار بزر برآید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف

بیت

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت

بر دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند

بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیراهن

حکمت

هر که بد را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای تعالی

قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم

نه دانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن روا است که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر	ازان بر گرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر ابیات

درشتی و نرمی بهم در بهست	چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکباره تن در مذلت دهد

نظم

جوانی با پدر گفت ای خردمند | مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان | که گردد خیره گرگ تیزدندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده | که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد | که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی | نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی

گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن	گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه

یا آن هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او رهائی نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شود از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چون از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگاه بدوستی کارهای کند که هیچ دشمن نتواند کرد

۳۴

سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد

اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت. خبری که دانی که بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

بلبلا مژده بهار بیار	خبر بد ببوم شوم گذار

نکته. پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی و گرنه در هلاک خود سعی می کنی

مثنوی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن	که بینی که در کار گیرد سخن
کمال است در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خودرای میکند و خود بنصیحتگری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مدح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت برشمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

۳۴۲

بطعنه گفت مسلمان گر این قباله من — درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتورات میخورم سوگند — وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند

پند حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته‌اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت

شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد — نعمتی روی زمین پر نکند دیده

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

درآن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز

۳۴۳

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند	بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت	لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست	لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کار با صبر آید و مستعجل بسر در آید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپا از تک فرو ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه

چون نداری کمال فضل آن به — که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند — جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد — برو بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی — درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهایم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهایم

ایضاً

هر که تامل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین همچو بهایم خموش

پند هر که با داناتر از خود مجادلت کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است

فرد

چون در آید به از توی سخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکوی نبیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردم را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد

بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند پند از تن بیدل
طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید
پند نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر
بیقدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا
در وست کار اندرون دارد پوست قطعه
توان شناخت بیک روز در شمائل مرد

که تا مجالش رسیده است بپایگاه علوم
ولے رباطش این مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

بپند هرکه با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری — راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی — تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست — پیش سرپنجه در بغل نه دست

حکمت ضعیفے که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش

قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن — که رود با مبارزان بقتال

پشت بازو بجهل میفگند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چون نیاید نصیحتی در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید چنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله برارند و نزدیک آمدن نیارند یعنی چون سفله بهنر با کسی نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هرآینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای

پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر

۳۴۹

وزاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا

عرق کنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای

نفس نماند و بر سفره روزی کس نماند **شعر**

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه **شعر**

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمگاری بود بر گوسفندان

حکمت هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ	خیره رای بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند

در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار

٣٥٠

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فروماند

بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی
فروماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بفلک رود همان خسیس پلید دیگرست استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است

بلکه آن خو و خاصیت وی ست مثنوی

چونکه نادرا طبیعت بی هنر بود
هنر نمائی گرد اری نی گوهر بود

پیغمبر زادگی قدرش نیفزود
گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبل عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اندر میانهٔ جهال
مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است
مصحفی در کنشت زندیقان

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت
سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ حکمت عقل در دست …

مولوی مولانا

نفس چنان گرفتارست که مرد عاقل در دست زن گربز بیت

در خرمی بر سرای بر بندد	که بانگ زن ازوی بر آید بلند

پند

رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که بروزد و بنهد پند

هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی هر که دست قوت ندارد سنگ خورده نگاه میدارد

تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد شعر

قطره علی قطره اذا اتفقت نهر	و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر
بیت اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گردش کبر و گردنکشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسند است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد مثنوی

عام نادان پریشان روزگار	به ز دانشمند ناپرهیزگار

٣٥٥

کان نابینائی از راه او فتاد	وین دو چشمش بود در چاه او فتاد

حکمت جان در حیات یکدم است و دنیا وجود میان دو عدم

دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند ایه

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید سلطان با مفلسان

	مثنوی	
دهش بده که نگذاری نماز است		گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گذارد		از قرض تو نیز غم ندارد
فرد امروز ده مرده پیش گیر دمکن		فردا گویند تربی از اینجا بر کن

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

پند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف در خشکسالی سیر نخوردی تا گرسنگان را

۳۵۶

معنی صاحب

۳۵۷

مثنوی

همه که در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خویش درماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار	که خر خارکش سوخته در آب و گل است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه	کانچه از روزن او میگذرد دود دل است

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش **قطعه**

خرکه بینی بار بگل در فتاده	بدل بر شفقت کن ولی دنبالش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد	میان ببند و چون مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه**

مولوی عماد الدین

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته که وکیل است بر خزاین باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری ای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورند مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلوده و این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع و لیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر که را جاه و دولت است بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت

شرح مولوی محمد خطاب

وعالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به
از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی از گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی	باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن قطعه

ای بناموس جامه کرده سفید	بهر پندار خلق نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا	آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت

دوکس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید
تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

شرح مولوی محمد خطاب

۳۶

پیش درویشان بود خونت مباح | گر نباشد در میانت السبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خوردهٔ انبان خود ازان بلذت تر

سرکه از دست رنج خویش و تره | بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدیم در علوم بدین منزلت گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی**

رقم خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایی یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند

اگر دانائی دهری خر بباشی | وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد
صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش بر نپیچد اما اگر
دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل
آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر
متابعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند
دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه برحق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود

مکن رحم بر مرد بسیار خوار	که بسیار خوارست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل شریف آمده است که ای فرزند آدم علیه السلام اگر توانگری و ثروت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

که اندر نعمتی مغرور و غافل	که اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت این است	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد دیگری را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقتست خوش آن را که بود ذکر تو مونس	ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

۲۶۷

حکمت اگر تیغ قہر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزہ لطف بجنباند بدان را بہ نیکان در رساند قطعہ

گر بمحشر خطاب قہر کند	انبیا را چہ جائے معذرت ست
پردہ از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرت ست

حکمت ہر کہ بتادیب دنیا راہ صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید

ولنذیقنہم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

فرد

پند ست خطاب مہتران آنگہ بند	چون پند دہند نشنوی بند نہند

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند ازان پیش کہ پسینیان بواقعہ مثل زنند دزدان کوتاہ نکنند تا دستشان نزند قطعہ

نرود مرغ سوی دانہ فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران با تو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت آفریده اند چون کند که بشنود
و آنرا که کمند سعادت می برد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نبخشد خدای بخشنده
از تو به که نالم که دگر داور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسی گم نکند	وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از بادشاه بد انجام

غمی کز پیش شادمانی بری	به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه **فرد**

گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خود از دست مگذار

۳۶۹

حکمت خداوند تبارک وتعالی جل جلاله می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی | کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست | بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی | که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشانرا

نیک آفریده حکمت عاقل چون خلاف درمیان آمد
بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است
و اینجا حلاوت درمیان حکمت مقامر را سه شش می باید
ولیکن سه یک می آید بیت

ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان	هزار بار چراگاه خوشتر از میدان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست
چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی که فضیلت
راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است قطعه

که پیرامون خرگاهش بدوزند	فریدون گفت نقاشان چین را
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند	بدان را نیک دار ای مرد هشیار

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست
راست راست خاتم در دست چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه

محروم باشند شعر

که خط آفریده روزی سخت	با فضیلت همه بدبخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی است که بیم سر ندارد یا امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	برین است بنیاد توحید و بس

حکمت پادشاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای دفع خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران

هرگز دو خصم بحق راضی نزد قاضی نروند قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس	بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد

۲۷۱

بیت
مگر قاضیان را بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند توبه نکند شحنهٔ معزول از مردم آزاری

فرد

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

بیت
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد

حکمت

حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده

ت و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که

ثمره ندارد گوی درین چه حکمتست گفت هر یکی را

دخلی معین است که بوقت معلوم گهی بوجود آن تازه باشد

و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را ازین هیچ نیست

و همه وقت خوش است و این است صفت آزادگان

قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد دوم آنکه دانست و نکرد

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد

...روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظتهای
شافی در سلک عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت
بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت
قبول محروم نماند الحمد لله رب العلمین

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم ❊ روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس ❊ بر رسولان پیام باشد و بس

قطعه

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة ❊ علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر ترید بها ❊ من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

قطعه

مولوی علاء الدین ره

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد باری و نعت فخر انام

بعد حمد و ثنای خالق کل — بعد نعت و درود فخر رسل

میکنم شکر این اجل نعم — که مرا کرد حق ز خیر امم

یعنی از امت حبیب خدا — عاصیان را شفیع روز جزا

چون بشانش نگاه موسی کرد — شدن از امتش تمنا کرد

کرد نعتش خدا بخلق عظیم
گفت بالمومنان رؤف و رحیم

از خدا تحفه صلوة و سلام
بروی و آل وی بلا عدام

مدح اصحاب و اهل بیت کرام

شکر دیگر که آمدم بحساب
از محبان آل و هم اصحاب

بخصوص آن چهار عنصر دین
خلفای رسول حق بیقین

هست بوبکر اول آن چار
پیشوای مهاجر و انصار

پس عمر آنکه رای او صواب
یافت او موافقت بکتاب

بعد ازان معدن حیا عثمان	کامل الحلم جامع القرآن
بعد ازان حامل لوائی نبی	شاه مردان حق علی ولی
بکشایم کنون بنام بتول	جسم و جزو جسم پاک رسول
بکنم ذکر آن دو قرت عین	دو جگر گوشهٔ نبی حسنین
بعد شان با رسول اقرب ناس	هر دو عم اند حمزه و عباس
پس همه حاضران هر مکان	احد و بدر و بیعة الرضوان
بیم اکنون بصد نیاز سلام	بر اماماں اهل بیت کرام

۵

وصف عالی جناب محی الدین

شکر دیگر که هستم از دل و جان	از غلامان خسرو جیلان
عندلیب بران گل و چمن	وان جگر گوشه حسین و حسن
آنکه زو گشت زنده دین متین	قطب اقطاب شیخ محی الدین
وارث و نائب رسول الله	رضی الله عنه ثم ارضاه

وجه تالیف این کتاب متین

بعد ازانکه شد بفضل خدا فعل ناقص	خامه طب اللسان باین اسما اسم فعل ناقص

٦

وزین قول روشن است بر کسانیکه منکر سیادت آن حضرت رضی الله عنه هستند و حال آنکه از جانب پدر حسنیت و از جانب مادر حسینی یعنی والده ماجده آنحضرت رضی الله عنه

نام و تاریخ این خجسته قوم	گفت هاتف بدیع منظوم
نام ناظم علی رضا کین باد	مولدش هند و مرقدش بغداد
فضل حق بر وی و بر اسلافش	برکات خدا در اخلافش

فرضهای وضو بکن معلوم

گفت نعمان امام مجتهدین	چار فرضست در وضو بیقین
شستن روی و موی پیشانی	فرض در طول تا زنخ دانی
عرض ما بین هر دو نرمهٔ گوش	رو همینست پیش صاحب هوش

...م با آرنج دستها شستن	تا شتالنگ هر دو پا شستن
...ارمین فرض مسح ربع سر است	مسح شرعا مساس عضو تست
...ست شستن ان ون	تا تقاطر جواز آن دریاب
...که انبوه ریش او باشد	ساقطش غسل تحت مو باشد
...ستن ظاهرش فریضه نگر	مسح ربعش نگر بقول دگر

پیش و سنت وضو مرقوم

...ضو گویم آنچه سنتها است	نیت و ذکر نام پاک خدا است

۹

آب کردن به بینی و بدهان
هست مسنون که سنت بی قیل
هم موالات ان سنتها
هست مسح تمام سر سنن
نیز تخلیل لحیه سنت دان

نیز ترتیب و هم تیامن دان
هم انگشت دست و پا تخلیل
نیز تثلیث شستن اعضا
مسح بر سر و گوش و بر گردن
اینچنین است مذهب نعمان

۱۰

در وضو ان بیان مکروهات

در وضو ناسزاست شغل سخن
هم بروی خود آب سخت زدن

آب در بینی و دهان بسیار
دست چپ ۱۲
هست اسراف آب هم مکرو

مکن و بینی از یمین مفشا
دست راست ۱۲
پس بود اسراف عمر کن ندو

ناقضات وضو بگویم بات
شکنندهای وضو ۱۲

هر چه از مخرجین گشت عیان
هم زرداب و خون چو شد روان
سکر و غشی و جنون و باز نماز
لیکن این قید در نمازی دان

هشت جز با بیش ناقض آن
قی رسد چون بملای دهان
قهقهه در نماز بالغ را
که بود سجده و رکوع در آن

جمع فرجین و زن عریان		میکند وضوی هر دو ویران
هست بر وفق مذهب نعمان		خواب در حال تکیه ناقض آن

	سنت و فرض غسل نیکو دان	

فرض در غسل جمله تن شستن		آب کردن به بینی و دهن سنت
سنتش پاک کردن بدن		پس وضو پس سه بار شستن تن
زن باصل دو آب چو رند		نیست پاک ار ذوابه خشک ماند

	موجباتش بخوان تو از پی آن	

ضربی از بهر و فریضه نگر	از برای و دست ضرب دگر
پس ز وی و دو دست بالش خاک	از حدث سازد و جنابت پاک
آن مباح از برای بیمار است	گرش از آب بیم اضرار است
نیز باشد مسیح بیم تلف	در نمازی که زو نماند خلف
یا بود قدر میل دور از آب	قیمتش یا دو چند شد ز حساب
یا بود آب کم ز حاجت آن	یا بصرف از عطش بود ترسان
یا بود بیم سبع یا دشمن	یا مسافر نیافت دلو و رسن

غسل ناقص سنت صحیح | بعد ازان رفع آنچه بود صحیح

آب ناپاک و پاک او زیاب

حد آب روان و آب کثیر | پاک تا از نجس نشد تغیر

جاری روان کنند که... | هست آب کثیر در ده ده

جز این هر دو اگر مرد... | گر نجاست کم است ور بسیار
اگرچه خفیه باشد ۱۲

...میر در چاه آن حیوان | که در اندام اوست خون روان

...آماس کرد یا بگندد است | باید آن چه ز آب جا ساخت

۱۵

جز مخلات از نجاست خبر ۱۸	که کراهت بسور آن بشمار
	ای تنزیهی
	پس خورده
باز دارد کراهت اندر سور	گربه و موش و هم سباع طیور
هست مشکوک سور بغل حمار	و سباع وحوش و سگ مردار
استر	
نجس العین نیست جز خنزیر	عرق هر یک بحکم سورش گیر
گر جز آب نجس نشد پیدا	به تیمم بکن نماز ادا
غیر مکروه گر بود نایاب	بی کراهت وضو بکن زان آب
غیر مشکوک گر نشد مقدور	هم وضو هم تیمم است ضرور

حکم شرعی مسح موزہ شناس

ہست تجویز مسح بر موزہ — سہ شبانروز و یک شبانروزہ

ولیکن از برای اہل سفر — ولیکن مدت مقیم شمر

لیک باید کہ باشدت حاصل — وقت پوشش طہارت کامل

حدث ابتدای مدت دان — پس مسح انگشت چیق تانع آن

ہست اینجا بیان حیض و نفاس

سہ شبانروز حیض است اقل — دہ شبانروز مدت اکمل

۱۹

حیض نی بیش ده نیز زان کم	وانچه ظاهر شود ز حامله هم
اکثر طهر را ندان تعیین	پانزده روز و شب اقلش بین
نیست تعیین کمترین نفاس	چل شبانروز اکثرش بشناس
زن چو شد مبتلا بدین دو	نیست جائز نماز و روزه ازو
روزه باید قضا نمود انجام	چون جنب بود آن بما بقی احکام
تا رود پیش دخول مسجد آن	مس فرقان و هم تلاوت این

سنت آمد بشرع استنجا

بهر مرئی ز موزه و نعلین
ولک بخاک تا ازاله عین

در منی بعد خشکیش افراک
هست پاک و چو مخرج پاک

آهن و مثل آن چو باشد صاف
پاک باشد مسیح نیست خلاف

پاکی جلد ها دباغت گیر
مگر از آدمی و از خنزیر

نجس العین هست خوک مدام
زان سبب گشت جمله کل حرام

آدمی از برای عزت او
و ز پئی حرمتست حرمت او

بیان وقتهائی نماز است

…شمس چون شد ز استوا ایل	وقت ظهر ست تا تضاعف ظل
…اصلی و فی مکن بشمار	بعد ازان عصر تا تمام نهار
…زان تا غروب شفق	وقت مغرب بود بمذهب حق
…تا صبح صادق ست عشا	بعد ازان فجر اعتبار نما
…ش تا طلوع شمس بدان	این چنین ست مذهب نعمان

ذکر شرح اقامت و اذان

…نعمان شراح این امت	هست اذان و اقامت سنت

۲۵

هر و بهر جماعت فرض شد		سنفر درا اقامتت پسند

با شرائط نماز را بگزار

هفت شرط نماز کن ادراک		بایدت جای پاک و جامه
نیز می بایدت تن طاهر		از حدث و ز نجاست طاهر
نیز وقت است و پوشش عورت		رو سوی قبله کردن و نیت
عورت حره اعتبار نمای		جمله تن جز رو و دست و رو پای
عورت مرد را بگویم صاف		بشماری ز رکبه تا به ناف

۲۶

همچنین عورت کنیزک دان
لیک هم پشت و بطن تا پستان

فرضهای نماز یاد بدار

فرضها در نماز هفت بدان
هست تحریمه و قیام از آن

هم رکوع و قرائتست و سجود
نیز در آخر نماز قعود

هم برون آمدن بصنع از آن
فرض باشد بمذهب نعمان

واجبات نماز بر خوان

فاتحه با ضم سوره با آن
در دو رکعت ز فرض واجب دان

۲۷

۲۸

نیز تعیین اولین از آن	از برای قرائت قرآن
لیک در نفل و واجب و سنت	ضم سوره کنی بهر رکعت
اولین قعده زین قبیله شمر	پس تشهد بهر دو قعده نگر
هم بفعلی که وا در آن بگذار	پاس ترتیب زین قبیله شمار
جهر در صبح و مغرب و عشا	هست در وقت ظهر و عصر خفا
لیک این قید بر امام شمار	شد بجهر به منفرد مختار
نیز تعدیل کنهاست تمام	هم برون آمدن بلفظ سلام

شود + صح ۱۲ اصابع شرح بدایع منظوم ۱۲ اللهم اغفر لکاتبه و لمن سعی فیه و لوالدیه اجمعین یا رب العالمین +

درنماز آنچه سنت ست بدان

...ت تحریمه نزد باز سنن	هشت رفع دو دست تا دو اذن
...تحت ناف دو دست گذار	فوق باشد یمین وتحت یسار
...یک سنت بود برای زن	رفع تا دوش وضع بر پستان
...ثنا واعوذ وتسمیه را	گو بخوان با رعایت اخفا
...با هسته قول آمین گو	هم بجهر خفض ورفع دان تکبیر
...ب رکبه در رکوع گذار	پشت وسر هر دو را بکن هموار

۲۹

...تان هر دو دست کشاده باشند و کشادگی انگشتان درین جا مندوب است چنانکه الضمام آنها در

سمع الله را بگوید امام	مقتدی ورد ربنا بتمام
منفرد هر دو صیغه را گوید	سمع الله اولا گوید
سجده مابین هر دو دست بجاست	مرد را نصب ساعدین اولاست
شکم از ران و دست وار بفصل	بهر زن افتراش بهتر و وصل
در رکوع و سجود هم سه بار	به که تسبیح را کنی تکرار
قومه و جلسه قدر یک تکبیر	با طمانینت از سنن برگیر
نصب کن در قعود پای یمین	پای چپ فرش کن بزیر سرین

زن نشیند بسوی چپ سرین	هر دو پا را برآورد به یمین
رفعِ سبابه نیز سنت دان	در تشهد بمذهب نعمان
بدرود و دعا شدن ذاکر	بعد ختمِ تشهدِ آخر
در فریضه ز بعد دو رکعت	قصر بر فاتحه بود سنت

چیست آداب در نماز بدان

کن نظر سوی سجده گه بقیام	پس نظر در رکوع بر اقدام
در نشستن کنار خود بینی	باز در سجده جانب بینی

٣١

۳۲

چون کنی قصد سجده بر زمین	اول آن عضو کان باشد قرین
هم چنین عضو عضو نه تمام	عکس آن کن برفع وقت قیام
بازگردان تو رو بوقت سلام	بیمین و بیسار خویش تمام

در امامت بگفته اند چنان

هم بدان از مؤکدات سنن	بجماعت نماز ادا کردن
با امامت احق بود اعلم	باز اقرا بمذهب اعظم
باز صالح تر است باز سن	باز آن کو بود بخلق حسن

...قتدی گر یکے بود با امام — بایدش نزد دست راست قیام

...گر از یک عدد زیاده شوند — از پس پشت ایستاده شوند

...م ز تحریمه تا بوقت سلام — جز قرأت کن آنچه کرد امام

...رکوع کہ شد لحوق ترا — باقی آن تمام رکعت را

...حد از ان آنچه تا قیام دگر — یابی از هیچ رکعتش ہشتم

...د پیش از تو رکعتی کہ امام — کن قضا چون دهد امام سلام

...ست جا بر میان قوم امام — بہر وصف زنان و شارع عام

Ghulam Rasool Sofi

رکعاتِ نمازِ فرض و سنن

چار رکعت بظہر و عصر و عشا	سہ بمغرب بصبح فرض دو و
شش بظہر دو بمغرب و دو بعشا ست	دو بصبح این شمار سنتہا ست

سجدۂ سہو را شنو از من

سجدۂ سہو ہست نزد امام	بالتشہد و سجدہ بعد سلام
ترکِ واجب شمار موجب آن	ہم ز تاخیر فرض و واجب دان
نیست بر مقتدی ز سہو تمام	سجدۂ سہو جز ز سہو امام

٣٤

در نماز مریض هست بیان

عاجز آید مریض گر ز قیام	گو نشسته کند نماز تمام
از رکوع و سجود گر در ماند	باشارت نماز باید خواند
نتواند اگر نشسته نماز	رو بقبله کند به پشت دراز
پس بایما کند نماز ادا	تا سرش راست طاقت ایما

در سفر باید نماز چنان

در سفر آوری دوگانه بجای	فرضهای چهارگانی را

٣٦

برد و بیابان یا دریا یا جزیره نیت اقامت کند صحیح نباشد مگر اعراب و ترکمان که همیشه در جنگل خیمها بر پا کرده معیشت می نمایند و بر قول مفتی به

ره پس و پنج میل باشد گر	سیر بر قصد آن ہست سفر
قصر و افطار انگهی شاید	کہ ز شہر وطن برون آید
چون بمعموره کنی انجام	نیت وقف پانزده ایام
نیائی برون بقصد سفر	خویشتن را دران مقیم شمر
کند و وطن شود حاصل	بی ارادت سفر شود باطل
ست بیرون ز شهر نقل روا	بر دو آب و سفینه از ایا
ده از کوه پست کند	رو بانسو که سیر ہست کند

۳۷

حکمِ معذور اکنون برخوان

هر کرا باشد چنین مرضِ عارض	کان برای وضو بود ناقض
رفت چون وقت یک نماز برو	که نشد فرصت نماز و وضو
هست معذور تا نیاید باز	آن حدث در تمامِ وقت نماز
بهر هر وقت یک وضو بکند	زان حدث آن وضو نمی شکند
لیک ناقض خروج وقت شمر	با تمامِ نواقضِ دیگر

هست ذکرِ نماز خوف اینجا

٣٨

برائے نخر صف بستہ ایستادن وحدث رسیدن وسوار شدن وقتال

چون بود نماز بیم غنیم	گو کہ سازد امیر فوج دو نیم
پس آن نیمے نماز بگزارد	نیم را بر غنیم بگمارد
گر داین فوج چون نماز ادا	جا کنند در مقابل اعدا
فوج ثانی کند نماز تمام	هم ازینجا کند امیر امام
جست گر هریک اقتدا با امیر	حکمش از کنز فارسی بگیر
خوف گر سخت شد کنند ادا	بے جماعت سوار از ایما

مفسدات نماز یاد نما

هست موافق مذهب نعمان	در نماز اکل و شرب ناقص آن
هم کلامست و هم دعا ز خدا ست	آن دعا کز بشر توان درخواست
هم سجود ست در مکان پلید	هم تنحنح چو نیست عذر پدید
نیز خواندن نوشته از کتاب	نیز ترجیع و مثل آن بجواب
ناله و ضحک و گریه بصدا ست	غیر آن گریه کز پی عقبی ست
کردن آن عمل که هست کثیر	ترک شرطی و فرضی از تقصیر

از کراهت نماز پاک بدار

۱۲ نسائی

فرض باشد قضا فرض تلف
همه اوقات وقت وانگار
بحضر در قضای فرض سفر
هست ترتیب در ادای قضا
جمع شش فایتست مسقط آن
نیست عیدین را قضا کار
سنت قبل ظهر شد چو قضا

غیر جمعه که ظهر اوست خلف
جز طلوع و غروب و نصف نهار
قصر در چارگانه اش بشمر
هم ضرورست قضا و اد
نیز در وقت ضیق و هم نسیان
لیک واجب قضای وتر شما
به که آرند بعد فرض ا

درود فرستد + در ط + ۱۲ ص ۶ قوله واجب و آن امام باشد یا موموم

سنتِ فجر با فریضهٔ آن	گر تلف شد قضاش سنت دان
لیک با فرض قبلِ وقتِ زوال	نیست باقی سنن بهر حال

هست اندر نماز وتر این باب

باز از واجبات میدارند	که سه رکعت وتر بگذارند
نیز در رکعتِ اخیر از آن	بعدِ سوره قنوت واجب دان
هست وقتش تمام وقتِ عشا	لیک از آن پیش فرض کردی ادا

نیز حکمِ نماز شک در یاب

۸۳

فرض باشد قضای فرض تلف — غیر جمعه که ظهر اوست خلف

همه اوقات وقت وانگار — جز طلوع و غروب و نصف نهار

بحضر در قضای فرض سفر — قصر در چارگانه اش بشمر

هست ترتیب در ادای قضا — هم ضرورست قضا وا[illegible]

جمع شش فائتست مسقط آن — نیز در وقت ضیق و هم نسیان

نیست عیدین را قضا کار — لیک حسب قضای وتر شمار

سنت قبل ظهر شد چو قضا — به که آرند بعد فرض ادا

۴۲

دو دارم حلق عالم